

اسطوره‌های یونانی

ترجمهٔ عباس مخبر

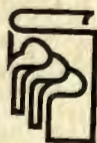
لوسیلا برن



اسطوره‌های ملل ۴ -

در این کتاب برخی از مهمترین و پرتأثیرترین اسطوره‌های یونانی از جمله نبردهای حماسی جنگ تروا، سرگردانیهای ادوستوس (ادیسه)، سرنوشت اندوهبار اودیپوس، ماجراهای قهرمانانه‌ی هراکلس (هرکول)، تسیوس (تزه)، پرسئوس و جیسون با همه‌ی جذابیت داستانی خود بازگفته میشوند. نویسندگان را به پانتئون خدایان المپ میبرد، با یک یک خدایان و زن - خدایان پر شمار آن ایزدستان بزرگ و شخصیت و سرگذشت و تبارشناسی آنان آشنا میکند، و به توصیف ماجراهای پرفراز و نشیب و روابط بغرنج و گاه طنزآمیزشان میپردازد. بخش پایانی کتاب تأثیر نیرومند و دیرپای میراث یونانی بر اندیشه و هنر غرب را از بوتیچلی تا فروید و تا امروز بررسی میکند.

مجموعه‌ی «اسطوره‌های ملل» که این چهارمین کتاب آن است ترجمه‌ی کتابهای مجموعه‌ی «گذشته‌ی افسانه‌ای» است که موزه‌ی بریتانیا و دانشگاه تکزاس مشترکاً منتشر کرده‌اند و شامل کتابهایی کم‌حجم و پرمطلب در معرفی مهمترین داستانهای اساطیری اقوام و ملل مختلف جهان است.



شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۱۱۹-۶

ISBN: 964-305-119-6

۳۶۰ تومان

۱۶/

۱۶/

نشر مرکز

ترجمه عباس مخبر

لوسیلا برن

اسطوره‌های یونانی

اسطوره‌های ملل - ۴

اسطوره‌های یونانی



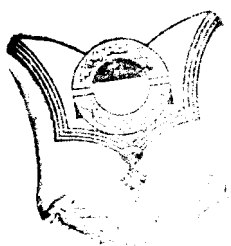
Greek Myths
Lucilla Burn
British Museum & Texas Univ. Press
A Persian translation by
Abbas Mokhber



اسطوره‌های ملل - ۲
اسطوره‌های یونانی
لوسیلا برن
ترجمه عباس مخبر
طرح جلد از محمدعلی بنی‌اسدی
چاپ اول ۱۳۷۵، شماره نشر ۲۷۱
۵۰۳۰ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ غزال
کلیه حقوق محفوظ است
تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۳
کد پستی ۱۳۱۳۶، تلفن ۶۵۵۶۶۳

ISBN: 964-305-119-6

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۱۱۹-۶



اسطوره‌های ملل - ۴

اسطوره‌های یونانی

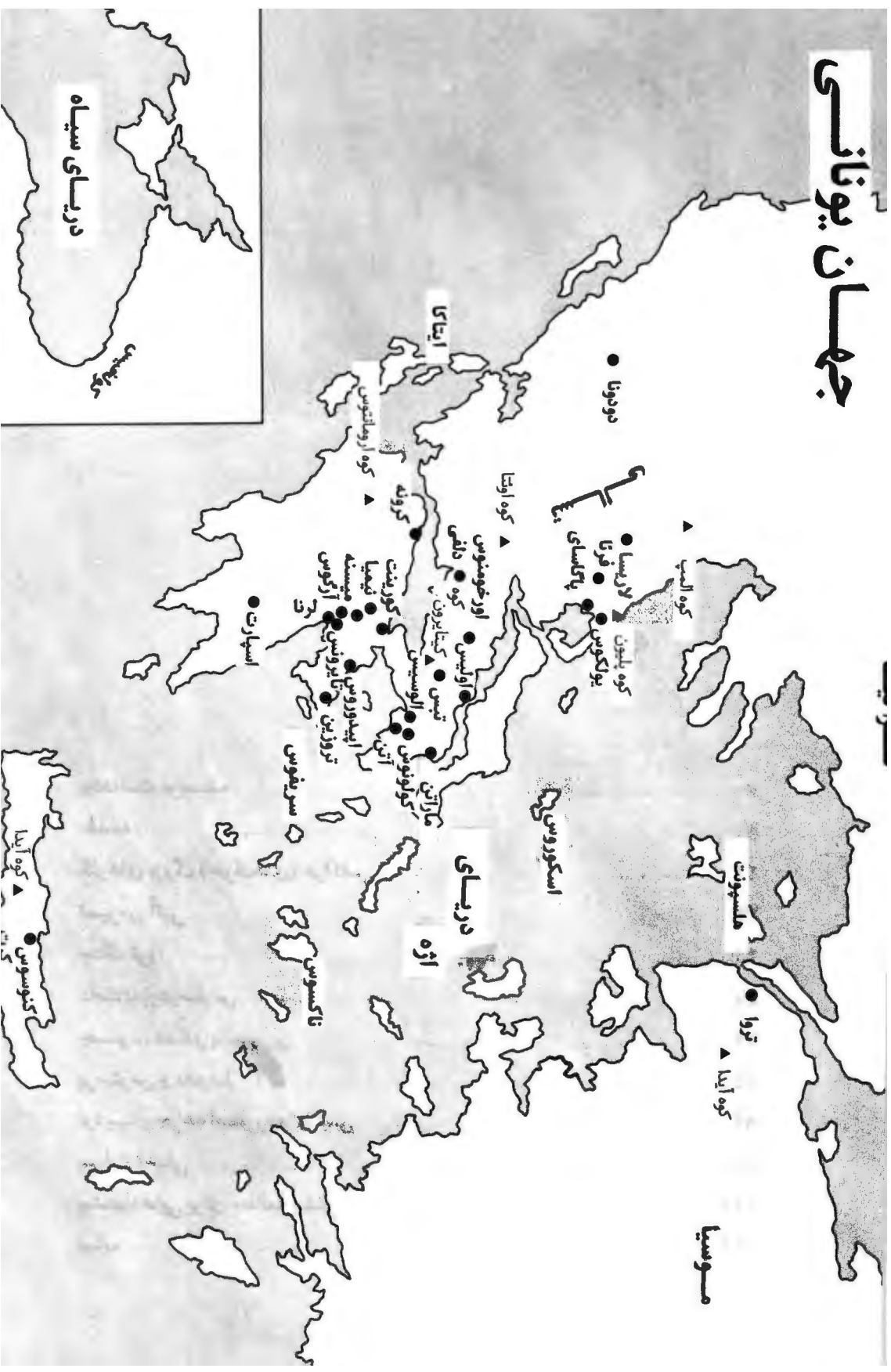
لوسیلا برن

ترجمه عباس مخبر

نشر مرکز

۷	یادداشت نویسنده
۹	مقدمه
۲۱	کارهای بزرگ (خوان‌های) هراکلس
۳۳	تسیوس آتنی
۴۱	جنگ تروا
۵۷	داستان اودوسئوس
۷۹	جیسون، مدئا و پشم زرین
۸۵	پرسئوس و مدوسا
۸۹	اودیپ و چرخه اسطوره‌های تبس
۱۰۱	میراث تخیلی
۱۰۹	پیشنادهایی برای مطالعه بیشتر
۱۱۱	نمایه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



یادداشت نویسنده^۱

گنجاندن تمام اسطوره‌های یونانی در کتابی با این حجم امکان‌پذیر نیست. مبنای انتخاب اسطوره‌های مورد بحث در این اثر شخصی بوده است، اما مهمترین و جالب‌ترین اسطوره‌ها انتخاب شده‌اند؛ کسانی که در پی اطلاعات بیشتر هستند می‌توانند به «پیشنهادهایی برای مطالعه بیشتر» در انتهای کتاب مراجعه کنند. شاید خواننده احساس کند که موارد ارجاع به متون کهن نامتوازن است. در این مورد باید توضیح دهم که هر جا مناسب و سودمند به نظر می‌رسیده، منابع کهن با دقت و تفصیل دنبال شده است. اما در مواردی که منابع، متعدد، متناقض و متأخر بوده و جذابیت ذاتی چندانی نداشته است، منفک شدن از داستان و ارجاع دقیق به متون را مطلوب نیافته‌ام. همین انگیزه، یعنی ارائه هر چه شفاف‌تر اسطوره‌ها، موجب ناهماهنگی‌هایی در حرف‌نویسی اسامی یونانی شده است. به طور کلی از صورت یونانی این اسامی استفاده شده است، اما جایی که حرف‌نویسی دقیق اسامی نامأنوس و عجیب به نظر می‌رسیده از صورت متداول و آشنای انگلیسی استفاده شده است.^۲

(۱) خانم لوسیلا برن متصدی بخش عتیقه‌های یونانی و رومی موزه بریتانیا و متخصص جامها و سفالینه‌های نقاشی شده یونانی است. او مدتها است درباره جنبه‌های گوناگون باستانشناسی دوران کلاسیک تدریس میکند و کتابها و مقاله‌های بسیاری در این باره نوشته است. م
(۲) در ترجمه فارسی از ضبط متداول در زبان فارسی که عمدتاً یونانی است استفاده شده است. نامهایی مانند «آخیلوس» و «اودیپوس» نیز به صورت متداول آن یعنی «آشیل» و «اودیپ» آمده است. م

مقدمه

پرسه فونه، دختر دیمیتِر الهه کشاورزی، همراه با دختران اقیانوس در مرغزاری خرّم گل می‌چیند. این مرغزار پوشیده از گل‌های سوسن، بنفشه، زنبق، سنبل و زعفران است، اما به نوشته هومر در سرود برای دیمیتِر، از همه زیباتر یک گل نرگس است:

زمین، هم‌نوا با نقشه‌های زئوس، دامی در راه این دوشیزه شکوفا گسترده بود... این گل به گونه‌ای شگفت فروزان بود، و هر کس آن را می‌دید، از خدای نامیرا گرفته تا انسان میرا، مجذوب می‌شد؛ از ریشه آن یک صد ساقه روئیده بود؛ و تمامی آسمان پهناور بر فراز، و تمامی زمین، و نمک غلتان دریا از شادی استشمام بوی آن لبخند می‌زدند.

هنگامی که پرسه فونه به قصد چیدن این گل مقاومت‌ناپذیر به آن نزدیک شد، زمین زیر پایش خالی شد، و گردونه هادِس، پادشاه جهان زیرین، برادر زئوس و عموی پرسه فونه از درون شکاف بیرون جست. هادِس، پرسه فونه را در ربود، و به رغم اعتراض‌ها و فریادهایش، او را با خود به قلمرو جهان زیرین برد تا در آنجا به همسری او در آید. فقط یک الهه، یعنی هکاته فریادهای او را شنید، و فقط خدای خورشید، هلیوس، شاهد این تجاوز بود؛ اما به محض آنکه پرسه فونه وارد جهان تاریکی شد، کوه‌ها و صخره‌ها، بازتاب فریادهای او را به گوش مادرش دیمیتِر رساندند.

دیمیتِر، در مانده از اندوه و دلواپسی، نقابی بر چهره زد، و نه روز تمام، زمین را در جستجوی دخترش زیر پا گذاشت، و در این مدت حتی یک دم نیاسود، و چیزی نخورد. سپس هلیوس با او از آنچه اتفاق افتاده بود سخن گفت، و اینکه اراده زئوس بر آن بوده است که پرسه فونه به عقد ازدواج عموی خود درآید. اکنون اندوه دیمیتِر با خشم نیز آمیخته شد. وی کوه المپ و سایر خدایان را ترک کرد، و در هیأتی ناشناس، بر زمین و در میان انسان‌های میرا آواره شد تا آنکه به الوسیس رسید. در آنجا در خانه کلئوس، به

پرستاری از پسر خردسال او دِموْفون مشغول شد. وی بر آن شد که دِموْفون را به موجودی نامیرا تبدیل کند، و به این منظور شب‌ها او را در شعله‌های آتش می‌نهاد. یک شب که مادر طفل بیدار مانده بود تا ببیند پرستار با فرزندش چه می‌کند، از مشاهده فرزند خود در آتش‌دان از وحشت فریاد برکشید، و دیمیتر خشمناک ناگزیر شد هویت واقعی خویش را افشا کند. اهالی الوسیس برای این الهه معبدی بنا کردند و او در حالی که وظایف خویش را کاملاً به دست فراموشی سپرده بود، و بر از دست رفتن دختر محبوب خود مویه می‌کرد، در آنجا ماند:

او بر زمین حاصلخیز قحطسالی هولناک و خوف‌انگیز پدید آورد، و بر زمین هیچ بذری نروئید، زیرا دیمیتر گل آذین و خوب بذرها را پنهان کرده بود. ورزاوها، با گاواهن‌های بی‌شمار بیهوده مزارع را شیار کردند، و بذرها را جو سفید فراوان بیهوده بر زمین ریخته شد...

سیرانجام زئوس، پادشاه تمام خدایان، این مسئله را مورد توجه قرار داد و دیمیتر را به حضور فراخواند. اما او اکیداً از بازگشت به اولمپ، یا رویاندن غلات امتناع کرد، مگر آنکه بار دیگر دخترش را ببیند. پس زئوس قاصد خود هرمس را روانه کرد تا پرسه‌فونه را به خانه بازگرداند. هادس نیرنگ‌باز، فرمان برادر خویش را برای بازگرداندن پرسه‌فونه به جهان بالا پذیرفت، اما پیش از آنکه به او اجازه عزیمت دهد، او را وادار کرد از دانه‌های یک انار بخورد، و این عمل پرسه‌فونه را ناگزیر می‌کرد نزد او بازگردد. بنابراین پرسه‌فونه فقط موقتاً به دیمیتر پیوست، و زئوس مقرر کرد که او دو سوم از سال را روی زمین با مادرش زندگی کند، و یک سوم دیگر را به عنوان همسر هادس در آن تاریکی مه‌آلود بگذراند.

دیمیتر ناگزیر بود به این قرار رضایت دهد. اکنون به سرعت روی زمین به حرکت درآمد، و زیر پاهای او جوها سبز و بارور شدند. وی پس از بازگشت به الوسیس، درباره مراسم می‌بایست جزو رازهای الوسیس‌بان باشد، و محتوای آن به کلی سرّی باقی بماند: در سرود برای دیمیتر، همه آنچه که از این راز آشکار می‌شود به شرح زیر است:

از میان آدمیان خاکی سعادتمند کسی است که این چیزها را دیده باشد، اما کسی که می‌میرد، بدون آنکه این کارهای مقدس را انجام داده باشد، و کسی که سهمی در آنها نداشته باشد، هیچ‌گونه ادعایی بر این سعادتمندی ندارد، حتی هنگامی که به آن قلمرو تاریک متروک نزول می‌کند.

اخيراً اسطوره‌ها را «قصه‌هایی سنتی و مربوط به جامعه» تعریف کرده‌اند، و هر چند این تعریف ممکن است قدری بیروح به نظر برسد، اما دو حکم مندرج در آن به روشنی در مورد اسطورهٔ دیمیتِر و پرسه‌فونه مصداق دارد. مانند اغلب اسطوره‌های دیگر یونانی، چنان ریشه در «سنت» دارد که به سختی می‌توان گفت چه هنگام پدید آمده است. سرود برای دیمیتِر، نخستین روایت مستند این داستان است، و در شکل کنونی آن گمان می‌رود که متعلق به قرن هفتم ق م باشد. اما این سرود نیز مانند اشعار حماسی کهن‌تر، از قبیل *ایلیاد* و *ودیسه*، احتمالاً چندین قرن قبل از آن به صورت شعری شفاهی وجود داشته، و نسل به نسل منتقل شده است. از میان اسطوره‌های یونانی موارد معدودی را می‌توان یافت که در دوران‌های تاریخی ساخته شده باشند: به نظر می‌آید که بخش اعظم آنها به اندازهٔ خود تمدن یونان قدمت داشته باشند.

اسطورهٔ دیمیتِر و پرسه‌فونه همچنین «در ارتباطی تنگاتنگ با جامعه» است. تقسیم سالِ پرسه‌فونه میان جهان‌های زیرین و زبرین، نه تنها تصویر زنده‌ای از تقسیم سال به فصول مختلف به دست می‌دهد، بلکه بعضی از بنیادی‌ترین قضایای وجود انسان را نیز در برمی‌گیرد. در وهلهٔ اول به تهیهٔ غذا مربوط می‌شود که برای بقای انسان لازم است. در دنیای یونانی مهمترین مادهٔ غذایی نان بود. هنگامی که دیمیتِر از مراقبت غلات دست می‌شوید و دیگر غله‌ای نمی‌روید، بشر با قحطی روبرو می‌شود. گمان می‌رود که بخشی از رازهای الوسیسی، به دلجویی از دیمیتِر به منظور تضمین حاصلخیزی مزارع مربوط بوده است. اما اسطورهٔ پرسه‌فونه، در عین حال، تمثیلی از یکی از الزام‌های اجتماعی دختران است که باید بزرگ شوند و خانه را ترک گویند. دیمیتِر در پایان کار هم دختر خود را برای همیشه باز نمی‌یابد، زیرا پرسه‌فونه باید با اجرای نقش خود به عنوان یک همسر آشتی کند. از ادبیات یونانی قرن پنجم و بعد از آن، به روشنی برمی‌آید که تجاوز به پرسه‌فونه، سرمشقی برای کلیهٔ ازدواج‌ها است؛ همهٔ دختران هنگامی که از آغوش مادر جدا می‌شوند می‌گریند، و بارها و بارها تصور ازدواج، با تصور تجاوز و مرگ یکسان شمرده شده است. مانند نزول پرسه‌فونه به جهان مردگان که در هیأت یک زن از آن خارج می‌گردد، ازدواج یونانی نوعی مراسم گذر بود. این مراسم، جدایی یک دختر از خانواده‌اش، تشرف او به وظایف یک همسر، و سپس پیوند دوباره‌اش با جامعه را شامل می‌شود؛ جایی که بار دیگر با مناسباتش در می‌آمیزد، اما منزلتی متفاوت دارد.

اسطوره‌های یونانی در زندگی خصوصی و عمومی یونانی نفوذ کرده بود. به عنوان مثال، در جامعهٔ کاملاً مستند آتن در قرن پنجم ق م، روشن است که بخش عمده‌ای از



دیمتر (چپ)، الهه کشاورزی غالباً دسته‌هایی از گندم یا جو در دست دارد. مشعلی که او و دخترش پرسه‌فونه در دست دارند حاکی از ارتباط‌های آنها با جهان زیرین است. در این جا آنها تریپتولموس پهلوان را روانه می‌کنند تا غله را به بشر تقدیم کند.

آموزش، یادگیری و بازخوانی اشعار حماسی درباره موضوعات پهلوانی بوده است. مهمانان در مهمانی‌های باده‌نوشی از قرائت داستان‌هایی از اسطوره‌ها برای یکدیگر لذت می‌برده‌اند، و یا به یک اجراکننده حرفه‌ای گوش می‌داده‌اند که در حال نواختن چنگ کردار قهرمانان را با آواز می‌خوانده است. ظروف گلی موجود در منازل با صحنه‌هایی از ماجراهای خدایان و پهلوانان تزئین شده بود؛ این ظروف در قبر نیز در کنار صاحبان آنها قرار داده می‌شد. شاید در منسوجات ظریف نیز صحنه‌هایی از اسطوره بافته می‌شده است.

خارج از فضای خانه نیز اغلب جشن‌های مذهبی عمومی بارویدادهای اسطوره‌شناختی خاص پیوند داشت، و در مراسمی که به این مناسبت‌ها برپا می‌شد، این رویدادها گرمی داشته می‌شد. به عنوان مثال، در جشن بهار آنتیستیریا، هم مراسم ازدواج مقدس دیونوسوس و آریادنه به اجرا درمی‌آمد، و هم به افتخار واقعه‌ای که در آن اورِستیس،

آلوده به مادر کشی، در پی پناه جستن در آتن بود، نوعی رقابت باده نوشی توأم با سکوت برگزار می شد. به پیروی از موازین مهمان نوازی، و در عین حال اجتناب از آلوده شدن هر کسی که با او هم میز می شد، اورستیس پشت میزی جداگانه قرار می گرفت، و در سکوت می خورد و می نوشید. بنابراین، در آتستیریا هر یک از شرکت کنندگان در مسابقه نوشیدن، در سکوت پشت میز خود می نشست، و از کوزه خود می نوشید. سرود برای دیمیتر هومر که روایتی اسطوره شناختی را با اشاراتی به رازهای بزرگ الوسیس درهم تنیده است، مثال مشخص دیگری از درهم بافتگی تجزیه ناپذیر اسطوره و کیش یونانی است.

اسطوره های یونانی الهام بخش آثار هنری و شعری شکوهمند بوده است. نقاشی های اسطوره شناختی عظیمی که دیوارهای بناهای آتنی مهم قرن پنجم، از قبیل تسیون (معبد تسیوس) را زینت می بخشید بر جای مانده است، و ما فقط می توانیم براساس توصیف های بازمانده از دوران کهن تصور کنیم که تا چه اندازه چشمگیر بوده اند؛ بقایای به تصادف بازمانده این آثار، از قبیل نقاشی تجاوز به پرسه فونه، در مقبره ای در ورگینای مقدونیه و متعلق به قرن چهارم، یادآور وسوسه کننده آن چیزی است که از دست داده ایم. از کلیه دوره های هنر یونان، نقش های معماری بسیار بیشتری بر جای مانده است. به عنوان مثال، در نقوش موجود در پارتنون می توانیم قطعاتی از نبرد میان انسان و کتتور (قطوروس) را مشاهده کنیم؛ طرح نقوش محراب بزرگ پرگامون در آسیای صغیر که در قرن دوم ق م به افتخار خدایان و بزرگداشت یک سلسله حاکم ساخته شد، نه تنها تصویر کاملاً زنده ای از نبرد خدایان و غول ها را به نمایش می گذارد، بلکه گزارشی نادر و بی نظیر از یک اسطوره کم اهمیت تر را که مربوط به یک پهلوان محلی به نام تلفوس است ارائه می دهد. مجموعه عظیم اسطوره های یونانی، نه فقط برای نقاشان و پیکرتراشان، بلکه برای شاعران نیز ماده خام و منبع اصلی الهام بود. همه ساله در جشنواره های نمایشی آتن کلاسیک، روایت هایی از اسطوره های آشنا که به صورتی تازه درآمده بود یا به همان صورت مردم پسند قدیمی احیاء شده بود، در منظر عموم به اجرا در می آمد؛ و در جشنواره های خدایان، سرودهای ستایش و بزرگداشت، اعم از تازه و قدیمی خوانده می شد؛ شاید سرود برای دیمیتر نیز برای چنین موقعیتی تصنیف شده باشد. اگر به خاطر کیفیت های شعری قابل توجه این بازسازی داستان های قدیمی، و جاذبه پایدار زیبایی آنها نبود، شناخت کنونی ما از اسطوره های یونانی و جذابیت آنها بسیار کمتر از این بود.

شخصیت های اصلی سرود برای دیمیتر خدایان و الهه ها هستند، اما در اغلب

اسطوره‌های یونانی پهلوانان مرد و زن نقش مهمتری ایفا می‌کنند. یونانیان دوران تاریخی دوست داشتند چنین بیندیشند که دوران پهلوانان، مقدم بر عصر خود آنها بوده است. همان طور که هزیود شاعر، در اواخر قرن هجدهم ق م توضیح داده است، زئوس، پادشاه خدایان، پنج نژاد متوالی انسان‌ها را خلق کرده بود. نژاد طلا نخستین نژادی بود که بر زمین سکونت گزید: این مردمان خوشبخت، زندگی فارغ‌البالی مانند خدایان داشتند، و زمین به خواست خودش برای آنها غذا فراهم می‌آورد. آنها جای خود را به نژاد نقره دادند که به لحاظ جسمی و ذهنی مردمی ضعیف بودند؛ و جای انسان‌های نقره را انسان‌های برنز گرفتند. انسان‌های برنز اصولاً برای جنگ می‌زیستند؛ آنها جنگجویانی بزرگ و خوفناک بودند، تا جایی که خود را نیز کاملاً از میان بردند.

زئوس نژادی جدید و شکوهمند را به جای آنها خلق کرد، «نژادی از پهلوانان خدای‌گونه که نیمه‌خدایان نامیده می‌شوند و قبل از نژاد ما می‌زیسته‌اند.» اینها همان کسانی بودند که کردار و منش‌هایشان الهام‌بخش اسطوره یونانی است: آنها هیولاهای افسانه‌ای را منهزم کردند، به جستجوی هلن از دریا گذشتند، در دشت تروا جان باختند، یا قلعه هفت دروازه تبس را محاصره کردند؛ آنها پس از مرگ، در جزایر تیرک شده‌ای در انتهای زمین، به موجودیتی خدای‌گونه دست یافتند. هزیود بدبین، خود به پنجمین و آخرین نسل انسان‌ها تعلق داشت. وی از نژاد آهن بود که در آن کار بلاوقه فقط با مرگ به پایان می‌رسید: «دلم می‌خواست از این نژاد نبودم، یا قبلاً مرده بودم و یا هنوز به دنیا نیامده بودم.» بسیاری از یونانیان بعدی که با نوعی تأسف و غم دورماندگی به دوران از دست‌رفته پهلوانان می‌نگریستند، و گمان می‌کردند زمان زیادی از آن دوران نگذشته است که زندگی شرافتمندانه‌تر و افتخارآمیزتر بود، همین احساسات هزیود را منعکس می‌کردند.

در مفهوم یونانی پهلوان، شرافت و افتخار مفاهیمی بنیادی بودند. در حالی که بسیاری از پهلوانان پدر یا مادری آسمانی داشتند – پدر هراکلس زئوس، و مادر آشیل، پری (نیمف) دریایی تتیس – همگی در دودمانی اشرافی به دنیا آمده بودند؛ آنها شاه یا شاهزاده، فرمانروای کشورها یا شهرها، فرماندهان نظامی، و دارندگان ثروت‌های افسانه‌ای بودند. آنها همواره خوش‌سیم، قوی‌بنیه و شجاع بودند. آنها معیارهای دقیق رفتار را رعایت می‌کردند: با زنان و کسانی که به کمک نیاز داشتند با احترام رفتار می‌کردند – برای مثال، قوانین مهماننوازی مقدس شمرده می‌شد، و کسی که شایسته عنوان پهلوانی شمرده می‌شد، هرگز گدایی را از درگاه خود نمی‌راند. اما مهمتر از همه،

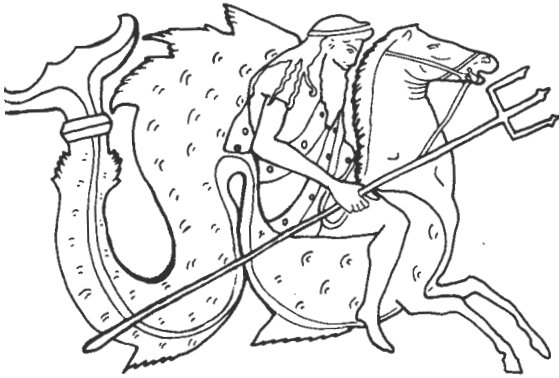
وسواس پهلوان در مورد شهرت و افتخار بود. آنها مانند شهسواران قرون وسطا، با آغوش باز از هرگونه هم‌آوردجویی استقبال می‌کردند، خواه چپاول یک شهر باشد یا کشتن یک ماینوتور.

دنیای پهلوانان و دنیای خدایان به طور مشخص از هم تفکیک نمی‌شد؛ خدایان در میان پهلوانان رفت و آمد می‌کردند، به فرزندان یا افراد مورد علاقه مخصوص آنها کمک می‌کردند، و در راه کسانی که موجب ناخرسندی می‌شدند دام می‌گستردند. اما خدایان و پهلوانان، هر دو، تابع اقتدار برتر سرنوشت بودند. به کرات به شخصیت‌هایی برمی‌خوریم که بر سرنوشت خویش آگاه‌اند، مانند آشیل والدینش که می‌دانستند اگر آشیل به تروا برود در آنجا خواهد مرد. سرنوشت یا از طریق سروش آسمانی الهام می‌شد، مانند پیشگوی آپولون در دلفی، یا از طریق عوامل واسطه‌ای از قبیل پیشگویان، رؤیاها و طالع‌ها. اما پهلوانان غالباً از آنچه مقدر شده بود درکی جزئی داشتند، و ناتوانی آنها در درک و پذیرش سرنوشت‌شان، به راحتی می‌توانست به تراژدی منجر گردد، مانند مورد اودیپ.

در فصول آینده بیش از آنکه با خدایان سر و کار داشته باشیم به پهلوانان می‌پردازیم، اما خدایان همواره در پس‌زمینه حضور دارند: مناسبات آنها، عشق‌هایشان، حسادت‌هایشان، و عرصه‌های نفوذ و مسئولیت‌شان، فضایی را به وجود می‌آورد که در آن پهلوانان نمایش خود را به اجرا درمی‌آوردند. بنابراین، قبل از آنکه به خود اسطوره‌ها نگاه کنیم، نخست باید به اختصار نگاهی به خدایان بیفکنیم.

از خدایان اصلی یونان غالباً با عنوان «دوازده المپی» یاد می‌شود، زیرا مأوای آنان در کوه المپ است. عملاً حداقل سیزده خدای مهم و تعدادی خدایان کم‌اهمیت‌تر وجود داشتند. رئیس خدایان زئوس بود که پدر بزرگش اورانوس، تجسم آسمان بشمار می‌رفت؛ اورانوس روی گایا (زمین) خوابید، و او فرزندان بی‌شمار به دنیا آورد که جواناترین آنها کروئوس بود. گایا که از زایمان‌های متعدد خسته شده بود، از کروئوس کمک خواست، و او نیز نرینگی پدر خود را با داس برید و به دریا افکند. کروئوس با خواهر خود ریه از دواج کرد، اما چون می‌دانست که مقدر است به دست یکی از فرزندان خود سرنگون شود، سه دختر و دو پسر اول خود را بلعید. اما ریه هنگامی که زئوس را در شکم خود داشت، به جزیره کرت گریخت و فرزند خود را در غار کوه آیدا به دنیا آورد. وی مراقبت از نوزاد خود را به پریان سپرد، و خود به نزد کروئوس بازگشت، و سنگ بزرگی را که در قنذاقی پیچیده بود به او عرضه کرد، و او نیز به گمان آنکه فرزند تازه ولادت یافته است،

پوسیدون (زیر)، خدای دریا که معمولاً یک سه شاخه در دست دارد؛ در اینجا او سوار بر یک هیپوکمپ است، موجودی که بخشی اسب و بخشی ماهی است. هرا (راست)، مانند آفرودیت، بجز عصا و زیبایی‌اش مشخصه ویژه‌ای ندارد.



بلافاصله آن را بلعید. هنگامی که زئوس بزرگ شد، پدرش را وادار کرد تا کلیه برادران و خواهران بزرگترش را از معده خود بیرون آورد؛ سپس آنها به کروئوس اعلام جنگ کردند و او را برای همیشه در تارتاروس، واقع در اعماق زمین به بند کشیدند. سپس زئوس و برادرانش برای تقسیم قدرت خود قرعه‌کشی کردند. کنترل بر دریاها

آفرودیت، الهه عشق، سوار بر یکی از پرندگان مقدسش، غاز، نشان داده شده است. او بجز زیبایی‌اش صفت مشخصه‌ای ندارد، اما پیوند او با باروری طبیعت ممکن است با گل‌ها یا ساقه‌های پیچنده گیاه — مانند این شکل — نشان داده شود.



به پوسیدون و اعمال قدرت بر جهان زیرین و دنیای مردگان به هادس واگذار شد، در حالی که زئوس قدرت فائقه، یعنی فرمانروایی بر زمین و آسمان را به دست آورد. سه خواهر آنها عبارت بودند از: الهه زمین، هستیا، الهه کشاورزی، دیمتر، و هرا، همسر زئوس.

این شش خدا، نسل قدیمی‌تر اولمپیان بودند، اما بسیاری از فرزندان زئوس نیز به همین اندازه اهمیت پیدا کردند. بعضی‌ها از هرا متولد شدند، و بقیه از تعداد کثیری مادر دیگر. فرزندانی که هرا به دنیا آورد عبارت بودند از آرس، خدای جنگ، هفایستوس، خدای لنگ آهنگری، هیپه، الهه جوانی، و ایلیتایه، الهه زایمان. در مورد اصل و نسب آفرودیت، الهه عشق، گزارش‌ها متفاوت است: یا دختر زئوس و دیونه است، و یا از عطری پدید آمده است که پس از به دریا افکندن نرینگی اورانوس به وسیله کرونوس به هوا برخاست. آتنا، الهه خرد و جنگ، دختر زئوس و متیس (تجسم مشاوره) بود؛ تولد او



زئوس، رهبر خدایان، همواره دارای ریش است و یک آذرخش با خود حمل می‌کند. خدای آهنگری، هفایستوس، (راست)، معمولاً جامه‌ای کوتاه می‌پوشد و یک تبر با خود حمل می‌کند. در این جا از تبر خود استفاده کرده است تا سر زئوس را بشکافد، و آتنا، الهه خرد و جنگ، با در دست داشتن سپر خود از آن بیرون آید.



آپولو (چپ) معمولاً چنگ می نوازد؛ خواهرش آرتemis معمولاً مسلح به کمان و ترکش است و اغلب حیوانات وحشی همراهش هستند.

غیر معمول بود، زیرا هنگامی که متیس آبستن بود، زئوس از یک پیشگویی آگاه شد که به موجب آن اگر متیس دختر به دنیا می آورد، آن دختر پسری به دنیا می آورد که بر جهان حکومت می کرد. بنابراین، زئوس متیس را بلعید، و هنگامی که زمان زایمان فرا رسید، آتنا، بالغ و کاملاً مسلح از سر پدرش که به کمک هفایستوس شکافته شده بود، بیرون آمد. همان طور که می دانیم دختر زئوس و دیمتر، پرسه فونه، الهه جهان زیرین بود. لتواز زئوس باردار شد و دوقلوهایی به نام های آپولون (خدای موسیقی و شعر)، و آرتemis (الهه شکار) را به دنیا آورد. سیمله مادر دیونوسوس، خدای شراب بود، و مایا، هرمس خدای پیام رسان را متولد کرد.

حتی کوشش برای پاسخگویی به این پرسش که یونانیان چه تصویری از خدایان خود داشتند نیز در این جا امکان پذیر نیست. بی تردید در زمان های مختلف دیدگاه متفاوتی

داشتند، و به موازات گسترش تمدن، و پیشرفت دانش علمی و فلسفه‌های اخلاقی، دیدگاه آنها نیز تغییر می‌پذیرفته است. در اینجا کافی است که این خدایان را به همان صورتی که در اسطوره‌ها مشاهده می‌کنیم در نظر بگیریم. به عنوان مثال، در اشعار هومری، خدایان در انسان ریخت‌ترین شکل خویش‌اند، و بیش از هر چیز به یک خانواده بشری نیرومند، قابل و فوق‌العاده جنگجو شباهت دارند. داستان آرس و آفرودیت، بدان صورت که در اودیسه بازگو شده است، مثالی سودمند از رفتار آنها است، و می‌تواند این مقدمه را جمع‌بندی کند.

آفرودیت زبا، الهه عشق، با هفایستوس، خدای آتش و آهنگری ازدواج کرد، اما دلباخته آرس، خدای جنگ شد. گرچه هفایستوس، آهنگر و پیشه‌وری زبردست و استاد بود، شل و زشت بود، حال آنکه آرس، زیبا و خوش‌بنیه بود. آفرودیت و معشوقش مخفیانه در قصر هفایستوس دیدار می‌کردند، تا آنکه روزی خورشید آنها را دید و ماجرا را برای خدای آهنگر بازگفت. هفایستوس خشمگین شد و بلافاصله توری حیرت‌انگیز ساخت که به ظرافت تار عنکبوت و به محکمی آهن بود، و چشم غیر مسلح نمی‌توانست آن را ببیند. وی پیش از آنکه عازم سفر پر سر و صدای خود به جزیره لمنوس شود، این تور را در اطراف تخت آفرودیت نصب کرد. آرس فرصت رامغتنم شمرد و یک راست نزد آفرودیت شتافت. اما به محض آنکه دو دل‌داده یکدیگر را در آغوش کشیدند، تور در اطراف آنها فرود آمد، و چنان آنها را در خود گرفت که قادر به حرکت نبودند. خورشید بار دیگر به هفایستوس اطلاع داد، و او شتابان به خانه بازگشت و خشم خود را خالی کرد؛ او در حالی که در آستانه در ایستاده بود، بانگ برآورد و از همه خدایان خواست که بیایند و این زوج بی‌شرم را تماشا کنند. پوسیدون، آپولون و هرمس، همگی وارد شدند، هر چند الهه‌ها با حجب و حیا در آستانه اتاق ماندند. هنگامی که این خدایان خجسته، حقه هوشمندانه هفایستوس را دیدند «خنده‌ای کنترل‌ناپذیر بر آنها غلبه کرد»؛ پیشنهاداتی ارائه شد مبنی بر اینکه آرس باید جریمه‌ای را که زناکاران به شوهران می‌پردازند به هفایستوس بپردازد، و آپولون از هرمس سؤال کرد که آیا او دوست دارد جای آرس را بگیرد؛ هرمس پاسخ داد که اگر زنجیرها سه برابر محکم‌تر بودند، و اگر کلیه خدایان و الهه‌ها هم نظاره‌گر بودند، او فرصت خوابیدن در کنار آفرودیت را از دست نمی‌داد. به هر روی، پوسیدون محترم از مشاهده این وضع آشفته شد، و هفایستوس را ترغیب کرد که آنها را آزاد کند. سرانجام، هنگامی که پوسیدون آنچه را که آرس قبول کرده بود بپردازد تضمین کرد، هفایستوس نرم شد و زنجیرها را گشود. این جفت بداقبال

در بدنامی گریختند، آرس به تراس رفت و آفرودیت به پافوس، پناهگاه خود در قبرس رفت، و در آنجا سه خواهر که الهه بودند او را حمام کردند، بر تنش روغن مالیدند و لباسی زیبا بر او پوشاندند، به طوری که بار دیگر چنان دلربا شد که چشم‌ها را خیره می‌کرد.



دیونوسوس (چپ)، خدای شراب، که حلقه‌ای از برگ مو یا پایتال بر سر دارد، در این جا یک شاخه درخت تاک در دست دارد.
 هرمس (راست) پیک خدایان، با چکمه‌های بالدار برای سرعت بخشیدن به او بر زمین و دریا؛ وی معمولاً کلاهی با لبه‌های پهن که مخصوص سیاحان است بر سر، و نوعی چوبدست خاص در دست دارد.

کارهای بزرگ (خوان‌های) هراکلس

هراکلس (هرکول)، بزرگترین پهلوان یونانی، فرزند زئوس و الکمن بود - الکمن زن پاکدامن آمفیتریون بود، و زئوس برای آنکه او را بفریبد، هنگامی که آمفی‌تریون بیرون از خانه بسر می‌برد، به هیأت او درآمد. هنگامی که شوهر به خانه بازگشت و متوجه شد چه اتفاقی افتاده است، چنان خشمگین شد که تل بزرگی از هیزم گرد آورد و آتشی برافروخت تا الکمن را زنده بسوزاند، اما زئوس ابرها را فرستاد تا آتش را خاموش کنند، و به این ترتیب آمفیتریون را مجبور کرد که این وضعیت را پذیرا شود. هراکلس از همان زمانی که به دنیا آمد تعجیل داشت که استعداد پهلوانی خود را نشان دهد. هنگامی که هنوز در گهواره بود، دو مار را که همسر حسود زئوس، هرا، برای حمله به او و برادر ناتنی‌اش ایفیکلس فرستاده بود خفه کرد. هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود که یک شیر وحشی را در کوه کیتایرون از پای در آورد. پس از آنکه به دوران بلوغ پانهاد، ماجراهای او مفصل‌تر و تماشایی‌تر از پهلوانان دیگر بود. در دوران باستان محبوبیت فراوان داشت، و موضوع داستان‌ها و آثار هنری بی‌شمار بود. هر چند منسجم‌ترین منابع ادبی مربوط به دلاوری‌های او به قرن سوم ق م بازمی‌گردد، اما منابع پراکنده، و شواهد به دست آمده از منابع هنری روشن می‌سازند که اغلب ماجراهای او - اگر نه همه آنها - از نخستین دوران‌ها معروف بوده است.

هراکلس دوازده خوان معروف خود را تحت فرماندهی اوروستیوس، پادشاه آرگوس یا مسینی انجام داد. دربارهٔ اینکه چرا هراکلس خود را مجبور می‌دید که به کلیه درخواست‌های خسته‌کننده و به ظاهر ناممکن اوروستیوس پاسخ گوید، تبیین‌های مختلفی ارائه شده است. به نوشتهٔ یکی از منابع، هنگامی که پهلوان در حالتی از دیوانگی، کلیهٔ فرزندان خود از ازدواج اولش را کشت، این خوان‌ها را غیبگوی دلفی بر او تحمیل کرد. شش خوان اول همگی در پلپونز اتفاق افتاد، اما خوان‌های بعدی، هراکلس

اسطوره‌های یونانی



الکمنّا بر تلی از هیزم: الکمنّا، مادر
هراکلس بر تلی از کنده‌های درخت
نشسته، و دست راست خود را
ملتمسانه بلند کرده است؛ شوهرش
آمفی‌تریون، تودهٔ هیزم را با
مشعل‌هایی که در دست دارد به
آتش می‌کشد، اما زئوس دو قطعه
ابر می‌فرستد، و این ابرها بر
شعله‌های آتش می‌بارند، و زندگی
الکمنّا (و هراکلس) را نجات
می‌دهند. یک جام شراب منقوش
قرمز رنگ، به دست آمده از پستم،
حدود ۳۳۰ ق م.



هراکلس و هودره: به نظر می‌رسد که:
هراکلس و نه آتنای بالدار که او را
همراهی می‌کند توجه ندارند که هودر
پشت سر الهه چنبره زده است و با
زبان‌های سه‌شاخه‌اش که از سه دهان
خطرناک بیرون آمده فشرش می‌کند.
آینهٔ مفرغی اتروسکی، قرن پنجم ق م.

را به مکان‌های مختلفی در حواشی دنیای یونانی و فراسوی آن برد. در کلیه این خوان‌ها، هراکلس با تنفر الهه هرا مواجه بود که همواره به فرزندان زئوس از زنان دیگر حسادت می‌ورزید. از طرف دیگر، الهه آتنا، یکی از حامیان پرشور هراکلس بود؛ هراکلس از همراهی و یاری گاه و بیگاه برادرزاده خود یولائوس نیز بهره می‌گرفت.

نخستین خوان هراکلس کشتن شیر نیمیایی بود. چون هیچ سلاحی بر این حیوان عظیم‌الجثه کارگر نمی‌افتاد، هراکلس با او کشتی گرفت و سرانجام با دست خالی و بدون سلاح او را به قتل رساند. سپس با کمک یکی از پنجه‌های حیوان پوستش را کند و همیشه آن را مانند شنلی می‌پوشید، در حالی که چنگال‌هایش به دور گردن او گره می‌خورد، آرواره‌هایش گشاده بر بالای سر او بود، و دُمش پشت سر او تاب می‌خورد. خوان دوم، از میان بردن هودره لرنایک، یک مار آبی چند سر بود که تالاب‌های اطراف لرنایک را به سته آورده بود. هر بار که هراکلس یکی از سرهای او را قطع می‌کرد، دو سر دیگر به جای آن می‌روئید، و در این شرایط بسیار بد، هرا نیز یک خرچنگ غول‌آسا فرستاده بود تا پای هراکلس را در قلاب‌های فک خود بگیرد. این حقه رذیلانه، پهلوان را بیش از حد در تنگنا قرار داد، و او تصمیم گرفت از یولائوس کمک بگیرد؛ در همان حال که هراکلس سرها را قطع می‌کرد، یولائوس جای آنها را با مشعلی می‌سوزاند تا سری دیگر نروید، و سرانجام سر اصلی هیولا را قطع کردند. پس از آن، هراکلس تیرهای خود را در خون یا زهر هودره فرو کرد، و به این ترتیب آنها را زهرآگین نمود.

بر فراز کوه اِروماتئوس، یک گراز نر هولناک شلتاق می‌کرد و روستاها را از بین می‌برد. اوروستیوس با لحنی شتابزده از هراکلس خواست تا این گراز را زنده نزد او بیاورد، اما تصاویر باستانی مربوط به این قطعه که نشان می‌دهد اوروستیوس بزدلانه در یک خمره پناه می‌گیرد، گویای آن است که او از این درخواست خود پشیمان شده است. یک سال تمام طول کشید تا هراکلس خوان بعدی را که گرفتن گوزن زیبای کرونیس بود پشت سر بگذارد. به نظر می‌رسد که این حیوان بیشتر رمنده بوده است تا خطرناک. این گوزن برای الهه آرتیمیس مقدس بود، و هر چند ماده بود، اما شگفت‌انگیزترین شاخ‌ها را داشت. براساس این افسانه، هنگامی که هراکلس سرانجام گوزن را می‌گیرد و آن را نزد اوروستیوس می‌برد، با آرتیمیس مواجه می‌شود که بسیار ناخشنود است و تهدید می‌کند که هراکلس را به خاطر این گستاخی خواهد کشت؛ اما هنگامی که از ماجرای خوان‌های او مطلع می‌شود، موافقت می‌کند که هراکلس حیوان را با خود ببرد، مشروط به آنکه اوروستیوس به محض دیدن حیوان آن را آزاد کند.



هراکلس و گراز: هراکلس گراز را به اوروستیوس تقدیم می‌کند، و او هراسان در خمره‌ای که قسمتی از آن در زمین فرو رفته است پناه می‌جوید. هراکلس این حیوان عظیم‌الجثه را چنان بر سر دست گرفته است که گویی هیچ وزنی ندارد. صراحی سیاه‌رنگ آتنی، حدود ۵۳۰ ق م.

کارهای بزرگ (خوان‌های) هراکله

پرنندگان استومفالوس چندان فراوان بودند که کلیه غلات اطراف دریاچه استومفالوس در آرکادیا را نابود می‌کردند. در منابع متعدد ادعا شده است که آنها انسان‌خوار بودند، یا دست‌کم می‌توانستند پرهای خود را همچون پیکان‌هایی شلیک کنند. رویهم رفته روشن نیست که هراکلس چگونه با این مسئله رویاروی شده است: نقاشی روی یک گلدان او را در حالتی نشان می‌دهد که با یک قلاب سنگ به آنها حمله کرده است، اما منابع دیگر حکایت از آن می‌کنند که او با استفاده از تیر و کمان آنها را شکار کرده، و یا با یک جفجغه مفرغی که هفایستوس مخصوص این کار ساخته بود، آنها را پراکنده کرده است. آخرین خوان از شش خوان پلوپونزی، تمیز کردن اسطبل‌های آوگیاس بود. آوگیاس، پادشاه الیس، صاحب گله‌های پر شمار گاو بود، و اسطبل‌هایش هیچ‌گاه تمیز نشده بود، به طوری که عمق پهن در آنها به چندین متر می‌رسید. اوروستیوس احتمالاً بر این گمان بوده است که تمیز کردن این اسطبل‌ها در یک روز، امری ناممکن است، اما هراکلس بار دیگر از موقعیت بهره جست، و مسیر یک رودخانه را چنان منحرف کرد که آب‌های آن، کار او را تمام و کمال انجام داد.

اوروستیوس از هراکلس خواست که گاو وحشی و خوفناک کرتی را برایش بیاورد، و



هراکلس و پرنندگان استومفالی پرنده‌گانی خوش‌نقش و نگار جلوی هراکلس پرواز می‌کنند یا نشسته‌اند. بال‌ها و گردن‌های درازشان به انواع حالت‌های ملاحظت‌آمیز کشیده شده است. هراکلس با فلاخن نشانه می‌گیرد. صبروحی سیاه‌رنگ آتنی، حدود ۵۳۰ ق. م.

این نخستین خوان او خارج از پلوپونزی بود. پس از آنکه اوروستیوس گاو را دید، هراکلس آن را رها کرد، و بعدها در ماراتن به دست تسیوس کشته شد. سپس اوروستیوس هراکلس را به تراس فرستاد تا اسب‌های انسان‌خوار دیومیدس را بیاورد. هراکلس با خوراندن گوشت ارباب سفاکشان به آنها، این اسبان را رام کرد و آنها را سالم به منزل اوروستیوس آورد. وی بلافاصله به مأموریتی دیگر در سواحل دریای سیاه اعزام شد، تا کمر بند ملکه آمازون‌ها را بیاورد. هراکلس برای این منظور سپاهی بسیج کرد، اما چنانچه هرا مزاحم او نمی‌شد به چنین سپاهی نیاز نداشت. هنگامی که وارد شهر آمازونی تمیس‌کورا شد، ملکه آمازون حاضر شد با خوش‌رویی کمر بندش را به او بدهد. هرا که احساس می‌کرد ماجرا خیلی ساده پایان یافته است، این شایعه را پراکند که هراکلس می‌خواهد خود ملکه را برباید، و به دنبال آن جنگی خونین درگرفت. البته سرانجام هراکلس کمر بند را به دست آورد و نجات یافت، اما این امر پس از نبردی طولانی و از دست رفتن جان عده زیادی از افراد میسر شد. هراکلس برای انجام سه خوان آخر، ناگزیر شد مرزهای دنیای یونانی را درنوردد.



هراکلس و اسبان دیومدس: هراکلس با آرامش در میانه دو اسب بر پا راست شده ایستاده و دستان خود را برگردن آنها نهاده است. مفرغ اتروسکی، قرن‌های چهارم یا سوم ق م.



هراکلس و گاو: گاو در حال بالا و پائین پریدن است و کاملاً مقهور نشده است. پهلوان با پیکر خود برگردۀ گاو فشار وارد می‌کند، و با دستانش سر او را نگهداشته است. عاج رومی، قرن‌های اول یا دوم میلادی.



هراکلس و گیرون: در اینجا هراکلس پس از تمام کردن کار چوپان و سگ وحشی، توجه خود را به خود گیرون معطوف می‌کند. یکی از سه سر گیرون در پشت دو سر دیگر واقع است و آسیب ندیده است. صراحی سیاه‌رنگ آتنی، حدود ۴۵۰ ق م.

نخست به آن سوی حاشیهٔ اقیانوس، به اتیوپی واقع در دورترین نقطهٔ غربی اعزام شد تا گلهٔ گیرون را بیاورد. رویارویی با گیرون سهمگین بود؛ نه تنها خود او سه پیکر داشت، بلکه برای نگهداری از گلهٔ سرخ شگفت‌انگیزش، چوپانی خوفناک به نام اوروتیون، و یک سگ دو سر با دم مار به نام اورتوس را نیز به کمک گرفته بود. اورتوس برادر کِربروس، یعنی همان سگی بود که از دروازهٔ ورودی جهان زیرین حفاظت می‌کرد، و برخورد هراکلس با گیرون، گاهی اوقات، نخستین ملاقات او با مرگ تفسیر شده است. گرچه هراکلس بدون زحمت زیاد اوروتیون و اورتوس را از میان برداشت، اما گیرون با سه پیکر کاملاً مسلح، دشمنی سهمگین‌تر بود، و هراکلس پس از نبردی خوفناک توانست بر او غلبه کند و او را بکشد. هنگامی که به یونان بازگشت، اوروستیوس او را به مأموریتی خطرناک‌تر اعزام کرد؛ نزول به جهان زیرین و آوردن کِربروس، سگ شکاری جهنم. هراکلس، با راهنمایی خدای قاصد، هرمس، به قلمرو تاریک مردگان نزول کرد، و با جلب رضایت هادس و پرسه‌فونه، این هیولای ترسناک سه سر را به عاریت گرفت تا

آن را به اوروستیوس ترسیده نشان دهد. وی پس از انجام این کار، مؤدبانه سگ را به صاحبان اصلی آن بازپس داد.

حتی پس از انجام این مأموریت نیز اوروستیوس از هراکلس خواست تا با آخرین خوان روبرو شود: هراکلس می‌بایست سیب‌های زرین هسپریدها را برای او بیاورد. این سیب‌ها که سرچشمه جوانی جاودانه خدایان بودند، در باغی در انتهای زمین به عمل می‌آمدند، و هدیه ازدواجی بود که گایا (زمین) به زئوس و هرا داده بود. میوه زرین را پریانی پرورش می‌دادند که هسپریدها نمی‌شدند، و یک افعی نیز از آن مراقبت می‌کرد. در مورد برخورد هراکلس با این خوان آخر، روایت‌ها مختلف است. آن منابعی که جای این باغ را زیر کوه‌های اطلس ذکر می‌کنند، جایی که اطلس نیرومند آسمان را بر شانه‌های خود نگاهداشته است، می‌گویند هراکلس اطلس را ترغیب کرد که سیب‌ها را برای او بیاورد؛ هنگامی که اطلس رهسپار انجام این کار شد، هراکلس آسمان را بر دوش گرفت، و پس از آنکه اطلس بازگشت، راغب نبود بار دیگر این بار را به دوش بکشد. روایت‌های دیگر داستان حکایت از آن می‌کنند که هراکلس خود به باغ رفت، و اعم از آنکه افعی را کشت یا نکشت، از هسپریدها درخواست کرد که سیب‌ها را به او بدهند. سیب‌های هسپریدها نماد جاودانگی بود، و این خوان آخر به معنای آن بود که هراکلس نهایتاً به اولمپ صعود خواهد کرد، و در میان خدایان جای خواهد گرفت.

علاوه بر این دوازده خوان، کردارها و ماجراهای پهلوانانه دیگری نیز به هراکلس نسبت داده شده است. هراکلس در جستجو برای رسیدن به باغ هسپریدها، ناگزیر شد با نیروس، خدای دریا، کشتی بگیرد تا این خدا را وادار کند که راه را به او بنماید؛ همچنین به مناسبتی دیگر با یک خدای دریایی دیگر به نام ترتون رویاروی شد. برخورد هراکلس با غولی به نام آتایوس در لیبی صورت گرفت: آتایوس یکی از فرزندان گایا (زمین) بود، و مادام که با مادر خود تماس جسمی داشت، آسیب‌ناپذیر بود. هراکلس با او در آویخت و او را از زمین برکند؛ وی محروم از حمایت مادر، در میان بازوان نیرومند پهلوان، به موجودی بی‌قدرت تبدیل شد. در مصر، هراکلس به سختی توانست از قربانی شدن به دست شاه بوزیرس نجات یابد. یک غیگو به این پادشاه اندرز داده بود که قربانی کردن بیگانگان، روشی مطمئن برای ریشه‌کن کردن قحطی‌ها است. از آنجا که خود غیگو از اهالی قبرس بود، نخستین قربانی اندرز خویش شد؛ هنگامی که معلوم شد این روش رضایت‌بخش و مؤثر است، بوزیرس فرمان داد که کلیه بیگانگانی که آنقدر گمراه بوده‌اند که پا به این سرزمین نهاده‌اند باید قربانی شوند. هنگامی که نوبت به



هراکلس و کربروس: هنگامی که هراکلس کربروس را رها می‌کند تا به پیش برود و به اوروستیوس سلام کند، اوروستیوس بار دیگر در خمره پناه می‌گیرد؛ مارهایی که از سه دهان او بیرون آمده‌اند فشن فشن می‌کنند، و در اطراف شش چنگال پیشین او پیچ و تاب می‌خورند.

هراکلس رسید، اجازه داد که او را دستگیر کنند و به قصر قربانی ببرند، اما در آنجا میز را روی قربانی‌کنندگان واژگون کرد، و بیشتر آنها را از پای درآورد.

هراکلس به کرات با خدایان درگیر شد. در یک مورد هنگامی که موفق نشد پاسخ سؤال خویش را از غیگویی دلفی بشنود، در حالی که فریاد می‌زد غیگویی بهتری برای خود خواهد یافت، سعی کرد سه شاخه مقدس را برآید. هنگامی که آپولون سعی کرد او را متوقف کند، نبردی هولناک میان آن دو در گرفت، و فقط هنگامی از یکدیگر جدا شدند که زئوس آذرخشی در میان آنها افکند.

هراکلس به دوستان خود بسیار وفادار بود. او بارها زندگی خود را برای کمک به آنها به مخاطره افکند که چشمگیرترین آنها مورد الکیستیس بود. آدِمِتوس، پادشاه فرنا با آپولون قرار گذاشته بود که وقتی زمان مرگش فرا رسید، اجازه داشته باشد که زنده بماند، مشروط به آنکه کس دیگری را پیدا کند که حاضر باشد به جای او بمیرد. اما هنگامی که آدِمِتوس در آستانه مرگ قرار گرفت، معلوم شد که پیدا کردن یک داوطلب دشوارتر از آن است که او گمان می‌کرده است. پس از آنکه والدین پیرش خودخواهانه از قربانی شدن به جای او امتناع کردند، همسرش آَلِکِستیس اصرار می‌ورزید که او باید به جای شوهرش



هراکلس و آنتایوس: هراکلس، آنتایوس غول را از زمین که مادر او است جدا می‌کند تا او را از منبع قدرتش محروم سازد. سکه مفرغی آنتونینوس پیوس، امپراتور روم، ۱۴۲-۳ میلادی.

بمیرد. هنگامی که هراکلس وارد صحنه شد آلكستیس به جهان زیرین رفته بود، اما هراکلس مصرانه به جستجوی او برآمد. در این جستجو با مرگ گلاویز و بر او پیروز شد، و پیروزمندانه آلكستیس را به جهان زندگان بازگرداند.

هراکلس آبرمرد یونان بود، و شرح بسیاری از کردارهای او صرفاً قصه‌هایی جذاب از دستاوردهای فوق انسانی و هیولاهای افسانه‌ای است. در عین حال، هراکلس نیز مانند اودوسئوس، نماد یک انسان معمولی است، و ماجراهای او حکایت‌های اغراق شده‌ای از تجربه بشری است. وی با خلق و خویی آتشین، هوشی نه چندان درخشان، علاقه‌مند به شراب، غذا و زن (ماجراهای عشقی متعدد و مفصلی دارد که در اینجا نمی‌توان به آنها پرداخت)، چهره‌ای کاملاً دوست‌داشتنی است. رویهم رفته، شخصیت او نمونه‌ای است که باید از آن تقلید کرد، زیرا او بدی را درهم شکسته خوبی را به پیروزی رسانده، و تمامی ضرباتی را که بخت بر او وارد کرده بود، پشت سر گذاشته است. مهمتر از همه آنکه، امید به شکست هم‌اورد نهایی و مهم انسان، یعنی مرگ را پرورانده است.

پایان کار هراکلس نیز مثل موارد دیگری از این قبیل، خم‌انگیز بود. یک روز هنگامی که او و عروس تازه‌اش دایه‌نایره از رودخانه‌ای می‌گذشتند، کنتور نسوس، پیشنهاد کرد که دایه‌نایره را عبور دهد، و هنگامی که به میانه رودخانه رسید سعی کرد به او تجاوز کند. هراکلس با یکی از تیرهای زهرآلود خود او را کشت. نسوس در حالی که جان می‌داد، وانمود کرد که از این کار خود پشیمان است، و از دایه‌نایره خواست که مقداری از خون او را بر دارد و نزد خود نگاه دارد؛ اگر روزی متوجه شد که هراکلس از او خسته شده است، باید ردای او را در این خون بخیساند، و آن را به هراکلس بدهد تا بپوشد؛ از

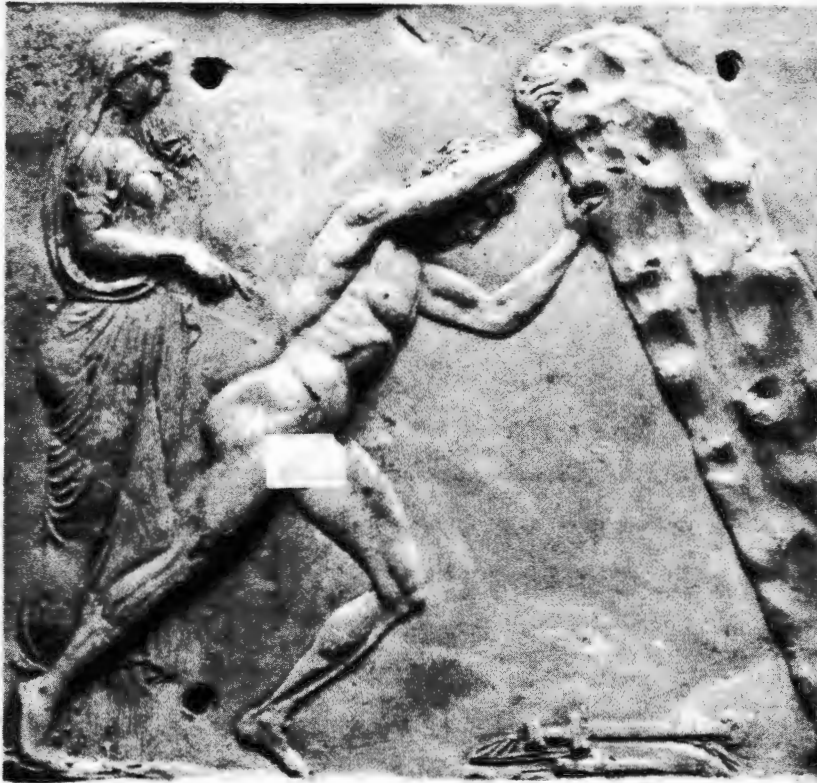
آن پس دیگر به هیچ زنی نگاه نخواهد کرد. سال‌ها بعد، هنگامی که هراکلس در راه بازگشت به خانه از نبردی دوردست، یک شاهزاده خانم اسیر زیبا را که دلباخته‌اش بود پیشاپیش به خانه فرستاد، دایه‌نایره این اندرز را به یاد آورد. وی ردایی را که به خون آغشته بود برای شوهرش فرستاد. به محض آنکه هراکلس این ردا را پوشید، زهر هودره به درون پوستش نفوذ کرد، و دردی جانشکار پیکر او را در خود گرفت. فرزند ارشدش هولوس او را به کوه اوئتا برد، و پیکر تکه‌پاره او را که هنوز نفس می‌کشید بر توده هیزم مربوط به کفن و دفن نهاد، و سرانجام این فیلوکتیتس پهلوان بود که آن را به آتش کشید. اما خوان‌های هراکلس جاودانگی او را تضمین کرده بود، و لذا او به اولمپ صعود کرد و در میان خدایان به زندگی جاودان پرداخت.

تسیوس آتنی

تسیوس (تزه) جوهر پهلوانی آتن، و تجسم همه آن چیزهایی بود که آتنی‌ها ممتازترین و بهترین خصیصه‌های خود می‌دانستند. وی اغلب خصوصیات فوق‌بشری هراکلس را داشت، و کردارش نیز به همان اندازه چشمگیر بود، اما فرهیخته‌تر و متمدن‌تر از هراکلس بود. وی دولتمردی تمام‌عیار بود که نه تنها تأسیس نهادهایی مذهبی و اجتماعی از قبیل جشنواره پان‌آتنیک آتن، بلکه تحکیم سیاسی آتیکا و بنیانگذاری دموکراسی آتن نیز از جمله دستاوردهای او بود.

مادر تسیوس، آیترا، دختر پیتئوس، شاه تروزین در آرگولید بود. پدرش یا آگیوس پادشاه آتن بود، یا پوسیدون، خدای دریا. گمان می‌رفت که آگیوس عقیم باشد، و آیترا شبی که تسیوس را حامله شد، با هر دو خوابیده بود. آگیوس نگران بود که برادرزاده‌هایش، پنجاه پسر پالاس، چنانچه بر وجود عموزاده خود آگاه شوند او را بکشند، و لذا تسیوس در تروزین و زیر نظر مادر و پدر بزرگش پرورش یافت. آگیوس یک شمشیر و یک جفت صندل را زیر یک صخره بزرگ در تروزین پنهان کرد، و به همسرش اعلام کرد که فرزندشان زمانی مجاز است به جستجوی پدر به آتن بیاید که توانسته باشد این صخره را از جا بجنباند و یادگارهای پدر را بردارد. هنگامی که تسیوس از عهده این کار برآمد، مادرش به او اعلام کرد که زمان عزیمت به آتن فرا رسیده است. آیترا و پیتئوس، هر دو نگران آن بودند که تسیوس راه زمینی را برگزیند، زیرا راه تروزین به آتن از تنگه کورینت می‌گذشت که آکنده از راهزنان و شروران بود. اما تسیوس قصد نداشت از مقابل خطر بگریزد؛ او می‌خواست رفتار هراکلس را سرمشق خود قرار دهد، و با غلبه بر مخاطرات راه، نام‌آور شود.

به نظر می‌رسد اعمالی که تسیوس در سفر از تروزین به آتن انجام می‌دهد به این منظور طراحی شده است که در رقابت با ماجراهای هراکلس قرار گیرد. این ماجراها



تسیوس صخره را جابه‌جا می‌کند و مادرش او را می‌نگرد. تسیوس تمام نیروی خود را به کار می‌گیرد تا صخره عظیم را جابه‌جا کند و صندل‌ها و شمشیری را که پدرش آنجا نهاده است بیرون آورد. در روایت دیگری از این داستان، یک تیردان نیز بر دو شیء فوق اضافه شده است. نقش برجسته سفالی رومی («لوحه‌ای از کامپانیا») قرن اول ق م یا ب م.

قطعاً موضوع یک شعر حماسی بوده‌اند که باقی نمانده است. به موجب روایت‌های موجود، نخستین مصاف تسیوس در اپیدوروس اتفاق افتاد. تسیوس در این محل بر پریفیتیس غلبه کرد؛ پریفیتیس راهزن شلی بود که از چماق عظیم گره‌دار استفاده می‌کرد. تسیوس سلاح او را از دستش گرفت، و پس از کشتن او، از این سلاح در ماجراهای دیگر استفاده کرد. تسیوس در سراسر این تنگه، راهزنان و گردنکشان را با سلاح و شیوه خودشان به قتل رساند.

دومین خصم او، سینیس بود که در شقه کردن مسافران تخصص داشت: او دو درخت سرو را به طرف زمین خم می‌کرد، و یک دست و یک پای قربانی خود را به بالای یکی از این درخت‌ها و دست و پای دیگر را به درخت دیگری بست، و سپس درختان را رها

می‌کرد، و قربانی بیچاره را دوباره می‌نمود. سینیس از تسیوس خواست که نیروی خود را بیازماید و به او کمک کند تا یک درخت سرو را خم کند. تسیوس پذیرفت، اما هوشیارانه مراقب بود که پیش از سینیس درخت را رها کند، و سرانجام این سینیس بود، نه تسیوس، که بر اثر ضربه درخت در هوا به پرواز درآمد. تسیوس پس از جمع‌آوری بقایای مسافران قبلی که از درخت‌های اطراف آویزان بودند، دو درخت را خم کرد و سینیس را میان آنها بست، و به این ترتیب همان مرگ دردناکی را نصیب او کرد که او بر سر دیگران آورده بود. تسیوس سپس با گراز کرومونی روبرو شد که یک گراز وحشی هولناک بود و مزارع را ویران می‌کرد، و این موجود را نیز از پای درآورد.

راهزنی به نام اسکایرون در محلی مستقر شده بود که تنگه از همه جا باریکتر بود، و در هر دو طرف راه، شیب‌های تندی تا دریا ادامه داشت. هنگامی که تسیوس به این محل رسید اسکایرون به او فرمان داد که زانو بزند و پاهای او را بشوید. تسیوس محتاطانه اطاعت کرد، و تا جایی که می‌توانست دور از لبه پرتگاه زانو زد. در این هنگام اسکایرون فریاد برآورد که او باید برود و به لاک‌پشت اسکایرون غذا بدهد، و سعی کرد او را از پرتگاه پائین بیندازد. اما تسیوس به سرعت عکس‌العمل نشان داد، و سرانجام این اسکایرون بود که به قعر دریا رفت. در الوسیس نیز کشتی‌گیری به نام کِرکوان با تسیوس مصاف داد، اما او نیز دریافت که این بار با حریف نیرومندی مواجه شده است.

هنگامی که تسیوس به نزدیکی‌های آتن رسید، پروکرستیس بدنام از او خواست که شب را در تخت‌خواب شگفت‌انگیز او بگذرانند. تخت‌خوابی که برای هر کس با هر قدی اندازه بود. پروکرستیس از مسافران می‌خواست که روی این تخت بخوابند و سپس ترتیبی می‌داد که قد آنها به اندازه تخت‌خواب شود: اگر قد آنها کوتاه‌تر از تخت‌خواب بود آنقدر آنها را چکش کاری می‌کرد تا به اندازه تخت در آیند، و اگر قدشان بیش از حد بلند بود، سر و پای آنها را می‌برید تا اندازه شوند. تسیوس آخرین مهمان پروکرستیس بود، و پیکر مثله شده پروکرستیس آخرین پیکری بود که تخت هولناک او را اشغال کرد.

هنگامی که تسیوس سرانجام وارد آتن شد، مشاهده کرد که پدرش آیگیوس زیر نفوذ جادوگری به نام میدیا قرار دارد که به شاه وعده داده است عقیم بودن احتمالی او را درمان کند و او را صاحب فرزندان متعدد نماید. تسیوس هویت خود را بر آیگیوس فاش نکرد، اما میدیا بلافاصله او را شناخت. از آنجا که ورود تسیوس بر صحنه نقشه‌های میدیا را به هم ریخته بود، میدیا تمام تلاش خود را به کار گرفت تا او را از میان بردارد. نخست به آیگیوس پیشنهاد کرد که از این جوان غریبه که مدعی است این همه اراذل و

اوباش را از میان برداشته است بخواهند که گاو ماراتن را بکشد. این موجود که هراکلس آن را از کرت آورده بود، روستاهای آتن را ویران می‌کرد. به رغم پیکر غول‌آسای این گاو و آتشی که از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌آمد، تسیوس این حیوان را دستگیر کرد و به آتن آورد، و آن را در پیشگاه الهه حامی شهر، یعنی آتنا قربانی کرد.

میدیا که در نخستین تلاش خود برای رهایی از چنگ تسیوس شکست خورده بود، بار دیگر سعی کرد او را مسموم کند. براساس روایت‌های بازمانده، این اقدام در ضیافتی عمومی صورت گرفت که به منظور قربانی کردن گاو ماراتن برپا شده بود. درست در همان لحظه که میدیا جام به زهر آلوده را روی میز قرار داد، تسیوس شمشیری را که با خود از تروازین آورده بود از نیام برکشید تا بخشی از گوشت قربانی را ببرد. آیگیوس شمشیر را شناخت، با شادی و شگفتی از جا پرید، جام زهرآلود را بر زمین واژگون کرد، و زهر موجود در آن با صدایی چون فش فش مار سنگ مرمر کف سالن را سوراخ کرد. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش کشیدند و میدیا ناگزیر شد بگریزد.

تسیوس، سپس تصمیم گرفت به مقابله با عموزاده‌هایش، فرزندان پالاس، بپردازد و خود و پدرش را از چنگ آنها نجات دهد، و در نبردی غافل‌گیرانه این کار را به انجام رساند. اما اکنون باید با آزمون دشوار دیگری روبرو می‌شد، و آن رویارویی با ماینوتور بود. مینوس، پادشاه کرت، هر نه سال یکبار، از آتنی‌ها خراجی مشتمل بر هفت دختر و هفت پسر جوان طلب می‌کرد، که سرنوشت‌شان قربانی شدن برای این حیوان (ماینوتور) بود. ماینوتور هیولایی بود که پیکرش شبیه به انسان و سرش مانند سر گاو بود، و فرزند همسر مینوس، پاسیفائه، و یک گاو بود که پوسیدون آن را از دریا فرستاده بود. مأوای این هیولا یک هزارتو یا ماز تاریک با مسیرهای پیچاپیچ پایان‌ناپذیر، و ورودی‌های بسته و گمراه‌کننده بود که استاد چیره‌دستی به نام دایدالوس آن را برای مینوس ساخته بود.

شاید افسانه این خراج انسانی، بازتاب دورانی باشد که تمدن مینویی آتن را زیر سیطره داشت، اما داستان تسیوس به واقعه‌ای مشخص‌تر مربوط می‌شود: آیگیوس قبلاً، آندروگیوس، فرزند مینوس را به جنگ گاو ماراتن فرستاده بود و او در این نبرد کشته شده بود؛ به عنوان غرامت این مرگ بود که از آتن باج گرفته می‌شد. باری، هنوز چندی از شکست پسران پالاس نگذشته بود که زمان پرداخت خراج فرارسید، و هنگامی که تسیوس از ماجرا باخبر شد، تصمیم گرفت یکی از اعضای اعزامی باشد. آیگیوس اندوهگین شد، و به سختی سعی کرد او را از این کار منصرف کند، اما تسیوس بر عزم

خود باقی ماند و به آگیوس وعده داد که ماینوتور را از میان برخواهد داشت و سالم و سلامت به میهن باز خواهد گشت.

آگیوس می دانست که دیگر هیچ گاه فرزند خود را نخواهد دید. به هر روی، وی ترتیبی داد که کشتی های حامل قربانیان، به دو مجموعه بادبان سیاه و سفید مجهز باشند. آنها با بادبان های سیاه به راه می افتادند، زیرا با ماهیت غم انگیز این سفر تناسب داشت، اما آگیوس درخواست کرد که اگر پیروزمندانه بازگشتند، بادبان های سفید را برافرازند تا او بتواند از آکروپلیس این نشانه را ببیند. با ورود کشتی حامل قربانیان به کرت، مینوس و دربار کرت بخوبی از آنان پذیرایی کردند. در جریان نمایش های پهلوانان، دختر مینوس، آریادنه، به محض دیدن تسیوس دلباخته او شد. هنگامی که زمان ورود قربانیان به هزارتو فرا رسید، تسیوس که درخواست کرده بود اولین نفر باشد، مخفیانه یک گلوله نخ از آریادنه دریافت کرد. او یک سر نخ را در نقطه ای در نزدیکی در ورودی بست، و همچنان که در ماز پیش می رفت آن را می گشود. سرانجام به مرکز ماز رسید و خود را رویاروی ماینوتور یافت؛ موجودی بسیار هراس انگیزتر از هر آنچه که قبلاً دیده بود. تسیوس سلاحی به همراه نداشت، و لذا با دستان خالی به مقابله با هیولا پرداخت، و سرانجام چنان او را خسته کرد که توانست گردنش را بشکند. وی کاملاً خسته، اما آسیب ندیده، با کمک گلوله نخ به در ورودی رسید؛ جایی که آریادنه بی صبرانه انتظارش را می کشید. آنها به اتفاق یکدیگر بقیه آتنی ها را گرد آورده، به کشتی نشستند و بلافاصله به سمت آتن پارو کشیدند.

پایان این داستان، نه برای تسیوس و نه برای آریادنه، کاملاً شاد نبود. آریادنه از تسیوس قول گرفته بود که او را با خود به یونان ببرد، اما تسیوس در شرایطی که رو به رفته روشن نیست، او را در جزیره ناکسوس رها کرد. روایت عامه پسند و رمانتیک داستان این است که خدایان کاری کردند که همه مطالب مربوط به آریادنه از ذهن تسیوس پاک شود، به طوری که تسیوس او را که در گوشه ای خلوت خفته بود رها کرد، و بعداً دیونوسوس او را یافت. باری منابع غیررمانتیک، نگران از توضیح و توجیه چنین رفتار غیرقهرمانانه ای توسط تسیوس، بر آن اند که وی آریادنه را در ساحل ناکسوس پیاده کرد، زیرا او آبستن و شدیداً در یازده بود؛ سپس بر اثر طوفانی تسیوس و کشتی هایش به درون دریا رانده شدند، و آریادنه در آنجا از شدت درد جان سپرد. در این روایت از داستان، تسیوس به هنگام نزدیک شدن به آتن دستور داد که بادبان های سیاه را برافرازند، زیرا هنوز در اندوه از دست دادن آریادنه سوگوار بود؛ گزارش متداولتر آن

است که شوق بازگشت به خانه باعث شد که او فراموش کند بادیان‌ها را تعویض نماید. به این ترتیب، آیگیوس که بی‌صبرانه افق را می‌نگریست، با مشاهدهٔ بادیان‌های سیاه، به تصور اینکه فرزندش از میان رفته است، خود را از صخره‌های آکروپلیس به زیر افکند و جان سپرد.

پس از مرگ آیگیوس، تسیوس به پادشاهی آتن رسید، اما شرکت او در ماجراهای پهلوانانه به پایان نرسید. هنگامی که به مراسم ازدواج دوست نزدیک خود پایریتوس، پادشاه لاپیس دعوت شده بود، خود را در میانهٔ نبردی سنگین با کتتورها یافت که موجوداتی نیمه انسان، نیمه اسب بودند. پایریتوس کتتورها را به جشن عروسی خود دعوت کرده بود، زیرا آنها همسایگان او بودند، اما آنها که در نوشیدن شراب زیاده‌روی کرده بودند می‌خواستند زنان لاپیس، از جمله عروس را برابیند. تسیوس و دیگران با پذیرش تلفاتی سنگین توانستند این نبرد را با پیروزی به پایان برسانند.

تسیوس به کرات گرفتار ماجراهای عاشقانه می‌شد. اقدام او در ربودن آنتیوپ آمازونی منجر به حملهٔ آمازون‌ها به آتیکا شد، که دفع آن نبردی سهمگین را در پی داشت. تسیوس و پایریتوس در سنین پیری نیروهای خود را گرد آوردند تا دو دختر زئوس، هلن و پرسه‌فونه را برابیند. آنها توانستند هلن را برابیند (این واقعه پیش از زمانی بود که هلن به همسری مینلائوس درآید)، اما هنگامی که به جستجوی پرسه‌فونه به جهان زیرین رفتند، اوضاع به طرز بدی رو به خرابی نهاد. هادس، همسر پرسه‌فونه، و خدای جهان زیرین، آنها را به صرف نهار دعوت کرد. پس از نهار هنگامی که سعی کردند از جای برخیزند متوجه شدند که به صندلی‌های خود چسبیده‌اند. سرانجام هراکلس، تسیوس را نجات داد، اما پایریتوس ناگزیر شد برای همیشه در جهان زیرین بماند. مرگ تسیوس نیز به گونه‌ای غریب غیرپهلوانانه بود: وی به دست لوکومیدس، پادشاه جزیرهٔ اسکوروس از فراز صخره‌ای به پائین پرتاب شد.

منبع اصلی داستان تسیوس، پلوتارک، فیلسوف، کاهن، و اخلاق‌گرای یونانی است که در اواخر قرن اول و اوایل قرن دوم میلادی می‌زیسته است. از جمله آثار او یک سلسله کتاب تحت عنوان زندگی‌ها است که در آنها شرح زندگانی چهره‌های نامدار یونانی و رومی آمده است. در این کتاب، شرح زندگی تسیوس با رومولوس آمده است، و این مطلب نشان‌دهندهٔ اهمیت سیاسی منتسب به تسیوس در روایات است: اگر رومولوس بنیانگذار روم بود، تسیوس نیز پدر دموکراسی آتن شمرده می‌شد. به نظر می‌رسد که این فکر از آخرین سال‌های قرن ششم ق م نشأت گرفته باشد، یعنی زمانی که به ابتکار

دولتمرد آتنی کلیستنس، اصلاحات دموکراتیکی در یونان به اجرا درآمد. بسیاری از اصلاحات به تسیوس و کلیستنس، هر دو، نسبت داده شده است. گفته می‌شود که هر دو سازماندهنده وحدت آتیک بوده‌اند، و مردم را به سه طبقه تقسیم کرده‌اند که مبنای تقسیمات سیاسی آتن در دوران تاریخی قرار گرفته است. عقیده بر این است که تسیوس نیز مانند کلیستنس، شوراها و مجالس مدنی و قضایی گوناگونی را بنا نهاده است؛ برگزاری پاره‌ای جشن‌ها را مقرر کرده است؛ و اصلاحاتی اقتصادی از قبیل ضرب سکه از ابتکارات او است. گمان بر این است که یک شعر حماسی جدید درباره تسیوس به سفارش کلیستنس یا دموکراسی جدید تصنیف شده باشد، و تردیدی وجود ندارد که از اواخر قرن ششم تا میانه قرن پنجم، در هنر و اندیشه یونانی، محبوبیت تسیوس با هراکلس رقابت می‌کرده است. وی در تزئینات معماری معابد و ظروف منقوشی که مردم در زندگی روزمره استفاده می‌کردند و با خود به گور می‌بردند ظاهر می‌شود. در سال ۴۹۰ ق م، هنگامی که آتنی‌ها در نبرد ماراتن زیر فشار شدید ایرانی‌ها قرار داشتند، گفته می‌شد که تسیوس بنیانگذار شیوه زندگانی آنها در رأس سپاهیان ظاهر شده است و به سربازان نیرویی تازه بخشیده است.

در حدود سال ۴۷۰-۴۷۵ ق م استخوان‌های عظیمی در یک مقبره در اسکوروس کشف شد؛ این استخوان‌ها متعلق به تسیوس شناخته شد و طبق مراسمی آئینی به آتن بازگردانده شد، و در آرامگاهی ویژه به نام تسیون که به همین منظور ساخته شده بود به خاک سپرده شد. در این زمان تسیوس برای آتنی‌ها صرفاً یک چهره اسطوره‌ای نبود، بلکه یک نماد سیاسی و تصویری از دموکراسی آنها بود.

جنگ تروا

آیا جنگ تروا اتفاق افتاده است؟ کوشش‌های گروه بی‌شمار مورخان، باستان‌شناسان و شیفتگان رماتیک، به منظور اثبات مبنای تاریخی جنگ تروا و کشف محل آن، از جذابیت این داستان و تأثیری که بر نسل‌های متوالی برجای گذاشته است حکایت می‌کند. امروزه عموماً توافق نظر وجود دارد که محل این شهر، تپه حصارلیک، واقع در دشت داردانل در ساحل شمال غربی ترکیه است که در اواخر قرن نوزدهم توسط هاینریش شلایمان کشف شد. اما ادعای شلایمان مبنی بر کشف تروا تا حدود زیادی بی‌اعتبار شده است. تپه حصارلیک شامل سطوح سکونت متوالی و متعدد است، و در یکی از سطوح اولیه بود که شلایمان ادعا کرد گنجینه‌ای شگفت‌انگیز کشف کرده است: اکنون نظر بر این است که این سکونتگاه حدود یکهزار سال قدیم‌تر از آن است که یونانیان از قصرهای مسینی در خاک اصلی یونان آن را ویران کرده باشند. هرچند شاید آنها در ویران کردن یکی دیگر از سکونتگاه‌های حصارلیک - که به نظر می‌رسد پس از یک محاصره کاملاً سوزانده شده باشد - همزمان با جنگ تروا (حدود ۱۲۰۰ ق م) نقش اساسی داشته‌اند. این تروای اخیر، سکونتگاهی کوچک بوده است، اما شاید ویرانی آن هسته آن واقعیت تاریخی باشد که افسانه تروا حول آن ساخته و پرداخته شده است. باری، تحول این افسانه رازی است که حل آن به وسیله باستان‌شناسی بعید می‌نماید، و لذا این خطر وجود ندارد که معمای رماتیک تروا تخریب شود.

صرف‌نظر از آنکه مبنای این حادثه در واقعیت تاریخی چیست، جنگ تروا مهمترین قطعه یا مجموعه قطعات بازمانده از اسطوره‌ها و افسانه‌های یونانی است. رویدادهایی که به این جنگ انجامید، و حوادثی که در پی آن اتفاق افتاد، در یک مجموعه داستان، معروف به چرخه تروا گردآوری شده است. بعضی از آنها در دو مجموعه بزرگ شعر هومری، یعنی *ایلیاد* و *اودیسه* آمده‌اند، اما سایر بخش‌های آن را باید از منابع متعدد

بعدی به دست آورد؛ از آثار تراژدی‌نویسان یونانی قرن پنجم ق م تا نویسندگان متأخر رومی. کل این داستان را به لحاظ غنا و پیچیدگی شخصیت‌ها و مضامین درهم‌بافته‌اش می‌توان با یک اپرای واگنری مقایسه کرد. این مجموعه عمیقاً رمانتیک و دارای جذابیت انسانی فراوان است، زیرا مانند سایر اسطوره‌های یونانی، اساساً داستان انسان و تلاش او برای زیستن در رویارویی با سرنوشت و خدایان است.

یکی از نخستین حلقه‌های زنجیر رویدادهایی که پیشدرآمد جنگ تروا را پدید آورد، توسط پرومته، ولینعمت بزرگ بشر، تعبیه شد. پرومته که عموزاده زئوس بود، آتش را برای انسان به ارمغان آورد، و آتش عنصری بود که قبلاً فقط خدایان از منافع آن بهره می‌گرفتند. بعلاوه او به انسان‌ها یاد داد که فقط چربی و استخوان گوشت قربانی را به خدایان تقدیم نمایند، و بهترین قسمت‌های آن را برای خود نگاهدارند. زئوس پرومته را مجازات کرد و او را بر صخره‌ای در بلندای کوه‌ها به زنجیر کشید، و همه روزه عقابی را می‌فرستاد تا جگر او را بخورد، و هر شب جگر او باز بروید.

به نوشته بعضی منابع، پرومته سرانجام به دست هراکلس آزاد شد، اما منابع دیگر برآنند که او به دست زئوس، و هنگامی آزاد شد که قبول کرد یک راز مهم را با او در میان گذارد. این راز به یک پری دریایی به نام تتیس مربوط می‌شد که به دلیل زیبایی خیره‌کننده‌اش شماری از خدایان، از جمله پوسیدون و خود زئوس نیز در زمره دلباختگان او بودند. باری، به موجب یک پیشگویی که فقط پرومته از آن اطلاع داشت، مقدر آن بود که پسر تتیس به مقامی بزرگتر از پدر دست یابد. زئوس به محض آنکه بر این راز آگاه شد، فکر داشتن پسری از تتیس را کنار گذاشت، و تصمیم گرفت او را به عقد ازدواج یک فانی به نام پلیوس درآورد؛ فرزند این دو، آشیل (آخیلوس)، بزرگترین پهلوان یونان در جنگ تروا شد.

تتیس، در آغاز در مقابل درخواست‌های پلیوس مقاومت کرد، و خود را به هیأت آتش، مار، هیولا و صورت‌های دیگر درآورد، اما پلیوس در تمام این دگرپرسی‌ها دست از او برنداشت، و سرانجام تتیس بناگزییر تسلیم شد. همه خدایان و الهه‌های المپ به استثنای یک نفر، به جشن ازدواج باشکوه پلیوس و تتیس دعوت شدند؛ اما در هنگامه جشن، اریس (نزاع)، تنها الهه‌ای که دعوت نشده بود، ناگهان وارد شد و سیب زرین نفاق را در میان مهمانان افکند که روی آن نوشته شده بود «برای خوب‌ترین» (هر چند ما از این ماجرا در منابع اخیر مطلع می‌شویم). سه الهه، یعنی هرا، آتنا و آفرودیت ادعا کردند که این سیب به آنها تعلق دارد. چون در این مورد به توافق نرسیدند و زئوس نیز میل

جنگ تروا

پلیوس و تتیس (راست): پلیوس، تتیس را محکم در میان بازوان خود گرفته است. پلنگی که بر پشت پلیوس ایستاده، و سرگرگی که مارهایی نیز از آن بیرون آمده و در سمت راست سر تتیس دیده می‌شود، حکایت از درآمدن او به هیأت انواع حیوانات می‌کند تا پلیوس او را رها کند. صراحی سیاه‌رنگ آتنی، حدود ۵۰۰ ق.م.



داوری پاریس (پائین): درحالی که هرا و آتنا از سمت چپ به پاریس نزدیک می‌شوند، پاریس روی خود را به سمت اروس که بر شانه‌اش نشسته می‌گرداند و به افزودینه که سمت راست نشسته است نگاه می‌کند. هرمس میان او و پاریس ایستاده است. کسی که از پشت یک تپه بیرون آمده و بالای سر هرمس دیده می‌شود، اریس است که تجسم اختلاف و نوعی پیش‌آگهی رבוده شد هلن، و گرفتار شدن تروا در جنگی ده ساله است. کوزه منقوش قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۰۰-۴۲۰ ق.م.



نداشت خود درباره این مسئله تصمیمی اتخاذ کند، این سه الهه را به کوه آیدا، واقع در نزدیکی شهر تروا، در ساحل شرقی مدیترانه فرستاد تا از چوپانی به نام پاریس بخواهند که در این مورد داوری کند.

پاریس، پسر پریام، پادشاه تروا بود، اما هنگامی که همسر پریام، هکوبا، او را در شکم داشت، خواب دید مشعلی به دنیا خواهد آورد که از آن مارهایی جاری خواهند شد. بنابراین هنگامی که فرزند خود را به دنیا آورد، به یک خدمتکار دستور داد که او را به کوه آیدا ببرد و بکشد. اما خدمتکار به جای آنکه بچه را بکشد او را بالای کوه رها کرد تا بمیرد. چوپانان یا رમે‌داران او را نجات دادند، و بزرگش کردند. هنگامی که پاریس بر فراز کوه به چراندن گوسفندان مشغول بود، هرمس، سه الهه را برای داوری به نزد او هدایت کرد. هر یک از آنها به او وعده دادند که چنانچه انتخاب شوند، پاداشی به او خواهند داد؛ هرا ثروت و قدرت، آتنا نیروی نظامی و خرد، و آفرودیت عشق زیباترین زنان جهان را به او وعده دادند. وی با اعلام پیروزی آفرودیت، خشم پایان‌ناپذیر دو الهه دیگر را برانگیخت، و از آن پس به دشمنان سازش‌ناپذیر تروا تبدیل شدند. هنوز چندی از این ماجرا نگذشته بود که پاریس بر حسب تصادف به تروا بازگشت، و در آنجا نیروی او در منازعات پهلوانی و زیبایی شگفت‌انگیز چهره‌اش، علاقه والدین واقعی‌اش را جلب کرد، و آنها بزودی هویت او را دریافتند و او را با شور و شعف به خانه بازگرداندند.

زیباترین زن جهان، هلن، دختر زئوس و لیدا بود. بسیاری از پادشاهان و اشراف‌زادگان در آرزوی ازدواج با او بودند، و پدر میرای او تونداریوس، پیش از آنکه نام خواستگار موفق را اعلام کند، همه آنها را سوگند داد که به انتخاب هلن گردن بگذارند و چنانچه روزی هلن ربوده شد، به یاری همسرش بشتابند. هلن با مینائوس، پادشاه اسپارت ازدواج کرد، و هنگامی که پاریس به ملاقات آنها رفت، آنها صاحب دختری به نام هرمیونه بودند. مینائوس از پاریس استقبال کرد، اما پاریس مهمان‌نوازی او را با ربودن هلن و فرار کردن به تروا پاسخ داد. منابع مختلف در مورد نقش هلن در این ماجرا تبیین‌های متفاوت ارائه کرده‌اند: اینکه او به رغم میلش دزدیده شده است، یا آفرودیت اشتیاق به پاریس را در دل او انداخته و دیوانه‌اش کرده است، و یا پیچیده‌تر و پرداخته‌تر از همه اینها، اینکه او هیچ‌گاه به تروا نرفته، و یونانیان به خاطر یک توهم به یک جنگ ده‌ساله کشیده شده‌اند.

سپاهیان عازم نبرد می شوند

منلائوس از کلیه خواستگاران پیشین هِلن، و سایر پادشاهان و اشرافزادگان یونانی درخواست کرد که برای لشکرکشی به تروا و بازگرداندن همسرش او را یاری دهند. فرماندهی نیروهای یونانی را آگاممنون، پادشاه مسینی و برادر بزرگتر منلائوس بر عهده داشت. پهلوانان یونانی از کلیه سرزمین‌ها و جزایر به بندر اولیس وارد شدند، و در آنجا تصمیم گرفتند از طریق دریای اژه به تروا بروند. در فهرست بزرگ کشتی‌ها در اوائل ایلیاد، مبداء و اسامی رهبران ذکر شده است.

قبیله‌های (جنگجو) به دسته‌های بی‌شمار پرندگان مانده بودند - درناها یا قوهای گردن‌دراز - که در مرغزارهای آسیا در کرانه‌های کایستر گرد می‌آیند، و چرخ‌زنان با جیغ و فریاد بر زمین می‌نشینند. قبیله‌ها فوج‌فوج از درون کشتی‌ها و کلبه‌ها جاری می‌شدند. و تعدادشان مانند برگ‌ها و گل‌ها در بهاران بی‌شمار بود. بعضی از پهلوانان مشتاق‌تر از دیگران به اولیس آمده بودند. اودوسئوس، پادشاه ایثاکا بر این پیشگویی آگاه بود که چنانچه به تروا برود، به مدت بیست سال باز نخواهد گشت، و لذا هنگامی که پالامیدس طلبه‌دار برای بردن او آمد، دو قاطر را به یک گاوآهن بست و در امتداد ساحل شروع به شخم‌زدن ماسه‌ها کرد؛ اما هنگامی که پالامیدس، پسر خردسال اودوسئوس، تیلماخوس را در مقابل مسیر قاطر‌ها قرار داد، او بلافاصله مهار قاطر‌ها را کشید، و رازش فاش شد. والدین آشیل، پلیوس و تتیس مایل نبودند پسر جوانشان به این اردو بپیوندد، زیرا می‌دانستند که چنانچه او به تروا برود خواهد مرد. به منظور گریز از این سرنوشت، او را به اسکوروس فرستادند، و در آنجا در هیأت یک دختر در میان دختران پادشاه، لوکومیدس، بسر می‌برد. در مدت اقامتش در آنجا با یکی از این دختران به نام دیدامیا ازدواج کرده بود، و پسری به نام ثوئولموس داشت.

باری، اودوسئوس دریافته بود که یونانی‌ها بدون حضور آشیل هیچ‌گاه تروا را تصرف نخواهند کرد. براساس روایتی از این داستان، اودوسئوس در هیأت یک بازرگان به دربار راه یافت، و اشیاء خود را در مقابل زنان دربار گسترده؛ در میان این جواهرات و منسوجات، سلاح‌هایی نیز وجود داشت که آشیل به آنها علاقه‌ای افشاگرانه نشان داد. در منبعی دیگر آمده است که اودوسئوس ترتیبی داد که در جایگاه زنان صدای طبل شنیده شود: در حالی که دختران واقعی، هراسان پراکنده می‌شدند، آشیل بر جای ایستاد و سلاح‌ها را به دست گرفت. هنگامی که هویتش آشکار شد، به آسانی پذیرفت که اودوسئوس را به مقصد اولیس همراهی کند؛ جایی که ناوگان برای حرکت آماده می‌شد.

این نیروی عظیم یونانی که نامی‌ترین پهلوانانش آگاممنون، منلائوس، اودوسئوس، آیاس، دیومیدس و آشیل بودند. برای حرکت آماده بود، اما باد بشدت در جهت مخالف می‌وزید. سرانجام کالخاس پیشگو فاش ساخت که الهه آرتیمیس خواستار آن است ایفی‌ژنی، دختر آگاممنون، قربانی شود تا باد موافق بوزاند. آگاممنون از این بابت هراسان شد، اما افکار عمومی او را وادار به پذیرش این امر کرد: ایفی‌ژنی با این بهانه که قرار است با آشیل ازدواج کند فراخوانده شد، و به جای آنکه ازدواج کند قربانی شد. در بعضی منابع آمده است که در آخرین لحظه، آرتیمیس دلش برای او به رحم آمد و یک آهو به جای او گذاشت؛ به هر روی باد موافق وزیدن گرفت و کشتی‌ها حرکت کردند.

خشم آشیل

گاهی اوقات تصور بر این است که ایللیاد، داستان جنگ تروا است. در واقع، گرچه این جنگ بر سراسر داستان سایه می‌افکند، اما موضوع ظاهری آن، بدان‌گونه که در نخستین سطور این اثر اعلام می‌شود، محدودتر است:

ای الهه شعر، خشم آشیل، فرزند پلیوس را بسرای که اندوه بی حساب برای مردم آخایی به ارمغان آورد، و بسیاری از ارواح والای پهلوانان را به دیار نیستی فرستاد، و پیکرهای آنان را طعمه سگان و پرندگان کرد، تا اراده زئوس تحقق یابد...

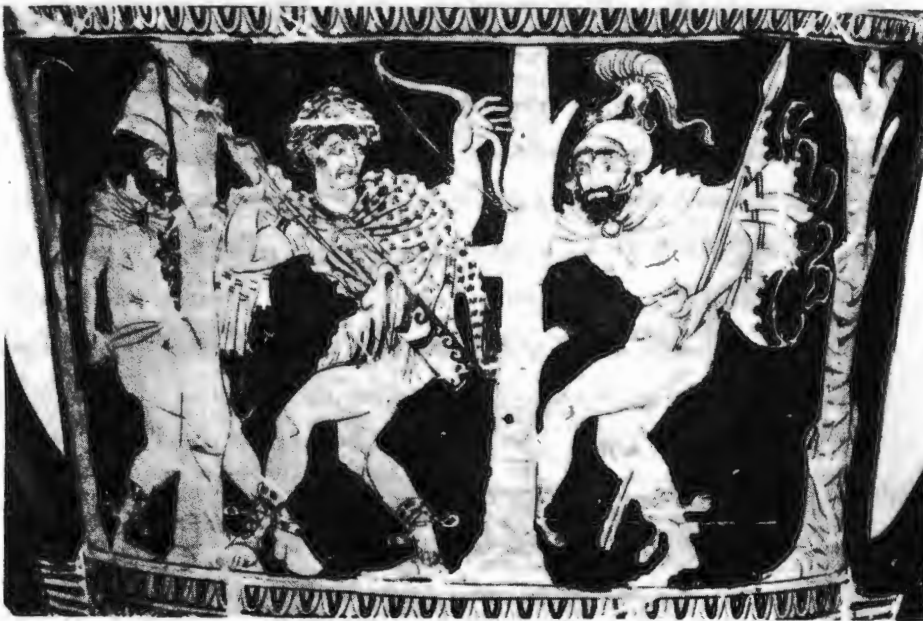
پس داستان ایللیاد، داستان آشیل و جدال او با آگاممنون است. در آغاز داستان ایللیاد، یونانی‌ها به مدت ۹ سال در تروا بودند. آنها بیشتر روستاهای اطراف تروا را غارت کرده بودند، و با هر تروایی که از پشت باروهای مستحکم خود بیرون آمده بود جنگیده بودند. هنگامی که که آشیل با آگاممنون در مورد یک مسئله شرافتی درگیر شد، یونانیان از جنگ خسته شده بودند، و از ناتوانی خود در کسب یک پیروزی قاطع بر تروا خشمگین بودند. در حمله‌ای که در آن آشیل نقش اصلی را ایفا کرده بود، آگاممنون دختری به نام خروسه‌ایس را به عنوان سهم خود از غنائم جنگی تصرف کرده بود که دختر خروسس، کاهن معبد آپولون بود. خروسس از آگاممنون درخواست کرد که در ازاء دریافت فدیهای گرانها، دخترش را آزاد کند، اما آگاممنون نپذیرفت. خروسس به درگاه آپولون شکایت برد، و او طاعونی بر سپاهیان یونان نازل کرد، و کالخاس پیشگو فاش ساخت که فقط در صورتی که آگاممنون خروسه‌ایس را باز پس دهد این طاعون از میان خواهد رفت. آشیل خواستار انجام این کار بود، اما آگاممنون تمایلی به این کار نداشت. آنها با یکدیگر به

منازعه برخاستند، و سرانجام آگاممنون پذیرفت که این کار را انجام دهد، اما به منظور تأکید گذاشتن بر اقتدار خود در مقابل آشیل با اهانت آمیزترین شیوه ممکن، و در عین حال به تلافی از دست دادن خروسه‌ایس (که مدعی بود او را بر همسرش کلیم‌نشترا ترجیح می‌دهد)، کنیز مورد علاقه آشیل بریسه‌ایس را نزد خود برد. آشیل، بحق خشمگین شد. این کار نه تنها توهینی به شرافت او بود، بلکه کاملاً هم غیرمنصفانه بود، زیرا تمامی گنج‌ها و غنائمی که آگاممنون احساس می‌کرد حق دارد از آنها استفاده کند، غالباً در نتیجه جان‌فشانی‌های آشیل در جنگ به دست آمده بود. از اینرو آشیل به خیمه خود رفت، و دیگر در جنگ‌ها یا جلسه‌های مشورتی شرکت نکرد. جنگ تشدید شد، و حملات مستقیم به تروا و تروایی‌ها افزایش یافت. اما یونانی‌ها بدون حضور نامی‌ترین سردارشان به شدت تحت فشار قرار گرفتند، و حتی آگاممنون سرانجام ناگزیر شد از آشیل دلجویی کند، و دادن ثروتی بی‌حساب و تحویل بریسه‌ایس را به او پیشنهاد کند. اما آشیل همه این درخواست‌ها را رد کرد، و اعلام کرد که حتی اگر «هدیای آگاممنون به اندازه ریگ‌های بیابان یا ذرات غبار هم می‌بود» او نمی‌پذیرفت.

در این اثنا، اودوسئوس و دیومیدس رهسپار کشتی شبانه شدند تا ببینند تروایی‌ها چه نقشه‌ای دارند، در حالی که یک تروایی به نام دولون نیز به قصد مأموریتی مشابه بیرون آمده بود: یونانیان او را غافلگیر کردند و تحت فشار قرار دادند تا آرایش نیروهای تروا را برای آنها فاش سازد. آنها بنا به توصیه دولون، عملیات شبانه خود را با حمله به اردوگاه رسوس، پادشاه تراکیا به پایان بردند، و با اسب‌های زیبای او به اردوگاه یونانیان بازگشتند.

به رغم موفقیت در این حمله جسورانه، در صحنه کلی نبرد، یونانیان به سوی کشتی‌های خود به عقب رانده شدند، و در تنگنایی شدید قرار گرفتند. در این هنگام دوست آشیل، پاتروکلوس نزد او آمد و اجازه خواست که نیروهای آشیل، یعنی مورمیندون‌ها را در جنگ رهبری کند. همچنین درخواست کرد که آشیل سلاح‌هایش را به او امانت دهد، تا تروایی‌ها به اشتباه گمان برند که او آشیل است، و دچار ترس و وحشت شوند. آشیل موافقت کرد، و پاتروکلوس برای مدتی طولانی با افتخار جنگید، و سرانجام همان‌طور که قابل پیش‌بینی بود، به دست هکتور، پسر پریام، نامی‌ترین جنگجوی تروا کشته شد.

آشیل در اندوهی گران فرو شد. مادرش، پری دریایی تتیس، نزد او آمد و به او وعده داد که به جای سلاح‌های از دست‌رفته‌اش، سلاح‌های جدیدی برای او تهیه می‌کند.



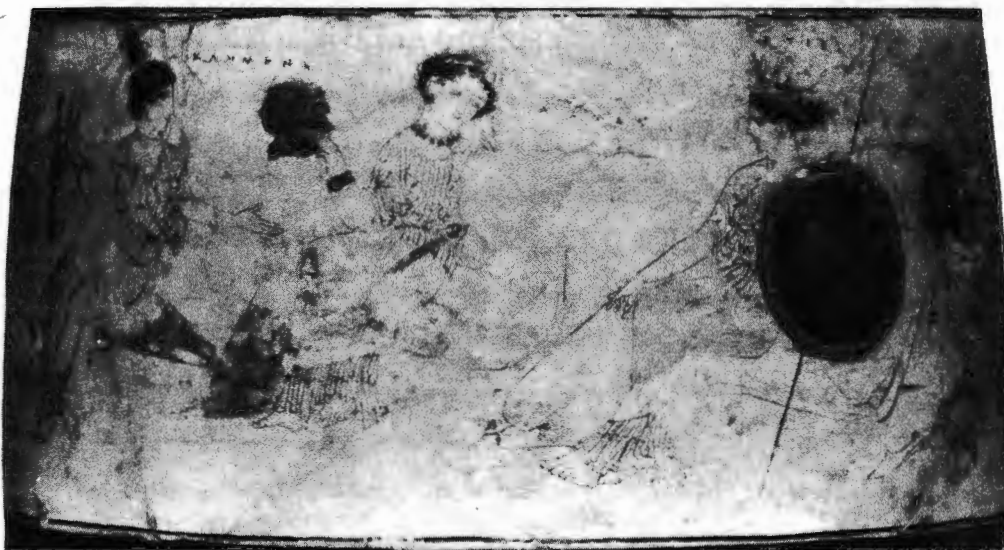
اودوسئوس، دیومیدس و دولون: دو پهلوان یونانی اودوسئوس و دیومیدس، دولون، جاسوس تروایی را در تاریکی غافلگیر کرده‌اند. نقاش با موضوع برخوردی طنزآمیز داشته است. و ویژگی‌های چهره هر سه شخصیت و حرکات پاورچین آنها در میان درختان به گونه‌ای مضحک و کاریکاتوروار تصویر شده است. جام شراب قرمز رنگ و منقوش لوکانی، حدود ۴۰۰-۴۱۰ ق م

سلاح‌های جدید که خدای آهنگر، هفایستوس آنها را ساخته بود، شامل یک سپر زیبا نیز بود که پوشیده از صحنه‌های منقوش، شهرهای در حال صلح و جنگ، صحنه‌های زندگی روستایی با گله‌ها، رمه‌ها، و رقص روستایی بود، و در حاشیه آن رودخانه اقیانوس جریان داشت. آشیل و آگاممنون آشتی کردند، و آشیل به میدان نبرد بازگشت، و با نیزه خود تروایی‌ها را یکی پس از دیگری درو کرد، مانند بادی دمان که شعله‌ها را از این سو به آن سو می‌کشد، هنگامی که شعله‌های آتش در دره‌های تنگ و شیب‌دار کوهپایه‌ای آفتاب خورده زبانه می‌کشند و جنگل را به کام خود می‌کشند. پس از کشتن تروایی‌های بسیار، و دفع حمله رودخانه اسکامندر که نزدیک بود او را در امواج غول‌آسای خود غرق کند، آشیل سرانجام توانست با حریف اصلی خود هکتور رویاروی شود.

باقی‌مانده تروایی‌ها از مقابل کشتار بی‌امان آشیل گریختند و در میان دیوارهای قلعه خود پناه گرفتند، اما هکتور آگاهانه خارج از دروازه‌ها بر جای ماند تا به نبردی که

می دانست ناگزیر است تن بسپارد. اما هنگامی که آشیل سرانجام نمایان شد، هکتور دچار بیم و هراس شد و راه گریز در پیش گرفت. آنها سه بار دور دیوارهای تروا اسب تاختند، تا آنکه سرانجام هکتور دست از تاختن کشید و شجاعانه با دشمن بزرگ خود رویاروی شد. نیزه آشیل گلوی هکتور را درید و او بر زمین افتاد. هکتور در حالی که به سختی می توانست حرف بزند از آشیل درخواست کرد که اجازه دهد پیکر او پس از مرگ در قبال پرداخت فدیة بازگردانده شود، اما آشیل خشمگین از مردی که دوستش پاتروکلوس را کشته بود، این درخواست را رد کرد و پیکر او را در معرض اهانت های عظیم قرار داد. نخست آن را پشت ارابه اش بست و در اطراف دیوارهای شهر بر زمین کشید تا همه تروایی ها ببینند. سپس آن را به اردوگاه یونانیان بازگرداند و آن را بدون مراقب در چادر خود نهاد.

سپس یک مراسم کفن و دفن باشکوه برای پاتروکلوس ترتیب داد. توده انبوهی از هیزم فراهم آمد؛ روی این توده هیزم تعداد زیادی گاو و گوسفند قربانی شدند و لاشه های آنها، در اطراف پیکر پهلوان مرده قرار داده شد. کوزه های عسل و روغن، و چهار اسب و دو سگ پاتروکلوس نیز به این توده افزوده شد. سپس دوازده زندانی



سلاح های جدید برای آشیل: پری دریایی تتیس و خواهرانش، سوار بر دولفین ها، سلاح های جدیدی را که هفایستوس برای آشیل ساخته است تا جایگزین سلاح های از دست رفته توسط پاتروکلوس شود، حمل می کنند. خود تتیس یک سپر را حمل می کند که منقش به یک شیر در حال جهش است. روغندان یونانی منقوش قرمز رنگ با زمینه سفید، حدود ۴۲۰-۴۴۰ ق م.

تروایی را روی آن کشتند و آن را به آتش کشیدند. این آتش در سراسر شب می‌سوخت، و در تمام طول شب آشیل بر آن شراب مقدس می‌ریخت و با صدای بلند در رثای پاتروکلوس سوگواری می‌کرد. روز بعد استخوان‌های پاتروکلوس جمع‌آوری شد و در یک گلدان زرین قرار گرفت، و در محل توده آتش پشته بزرگی احداث شد. مراسم کفن و دفن با رقابت‌های ارابه‌رانی، مشت‌زنی، کشتی، دو، نبرد، پرتاب دیسک، تیراندازی و توزیع جوایز عالی برگزار می‌شد. و به مدت دوازده روز، هر روز به هنگام سپیده‌دمان، آشیل پیکر هکتور را سه بار در اطراف این پشته با ارابه می‌کشید، تا آنجا که حتی خدایان که همه این مطالب را از قبل می‌دانستند و مقدر کرده بودند، تکان خوردند، و زئوس، پیک خدایان، آپریس را به تروا نزد پریام فرستاد و به او اندرز داد که با فدیهای گرانها مخفیانه به اردوگاه یونانیان برود، و آن را در قبال بازپس گرفتن پیکر فرزند خود به آشیل بدهد. پریام در حالی که فقط یک طلایه‌دار او را همراهی می‌کرد، عازم اردوگاه یونانیان شد، و هنگامی که در غروب آفتاب به نزدیکی کشتی‌های یونانیان رسید، هرمس در هیأت یکی از پیروان آشیل با او ملاقات کرد. هرمس پریام را در میان اردوگاه یونانیان راهنمایی کرد، و او را به صورتی که دیده نشود به اقامتگاه آشیل رساند. پریام مستقیماً وارد شد و خود را بر پاهای آشیل افکند: او از پهلوان خواست که لحظه‌ای به پدر خودش پلیوس بیندیشد، و به حال پدری که تعداد زیادی از پسران خوب خود را در جنگ با یونانیان از دست داده است رحم آورد. او اجازه خواست که پیکر فرزند ارشد خود را به تروا بازگرداند تا خویشاوندانش بتوانند مراسم کفن و دفن و سوگواری شایسته‌ای انجام دهند. آشیل از این درخواست یکه خورد؛ آنها به اتفاق یکدیگر گریستند، و در خواست پریام پذیرفته شد. به این ترتیب، پیکر هکتور به تروا بازگردانده شد، و در آنجا مراسم کفن و دفن و سوگواری شایسته او به انجام رسید.

ایلیاد در اینجا به پایان می‌رسد، اما داستان تروا همچنان ادامه دارد. بخشی از باقیمانده این داستان در *اودیسه* روایت شده است، و بخشی دیگر در آثار تراژدی‌نویسان و نیز نویسندگان بعدی روم، بخصوص ویرژیل در *آنه‌ئید*، و گروهی از شاعران بعدی از قبیل کیتوس اسمورنه‌ای. پس از مرگ هکتور، گروه‌های متعددی به یاری تروایی‌ها شتافتند که از آن جمله می‌توان آمازون‌ها به رهبری ملکه خود پنتسیلیا، و اتیوپیایی‌ها به رهبری ممون، فرزند اثوس، الهه سپیده‌دم را نام برد. پنتسیلیا و ممون، هر دو، به دست آشیل کشته شدند. اما آشیل همواره می‌دانست که به حکم سرنوشت در تروا، و دور از وطن کشته خواهد شد، و سرانجام نیز با تیری که از کمان پاریس رها شد به قتل رسید.

مادر آشیل، تتیس، قبلاً سعی کرده بود فرزند خود را نامیرا کند، و هنگامی که آشیل نوزاد بود او را با خود به جهان زیرین برده و در آب رودخانه استوکس فرو کرده بود. این موضوع باعث شده بود که پیکر او آسیب‌ناپذیر بماند، البته بجز پاشنه‌پایش که مادر به هنگام فرو بردن او در آب به دست گرفته بود، و تیر پاریس نیز بر همین نقطه وارد آمد.

چپاول تروا

یونانیان، پس از مرگ بزرگترین قهرمانشان، برای تصرف تروا که در مقابل ده سال محاصره مقاومت کرده بود، به حيله و نیرنگ توسل جستند. گفته می‌شود که طرح اسب چوبی، فکر اودوسئوس بوده، و هنرمند مسئول و سازنده آن اپیوس بوده است. هنگامی که این اسب ساخته شد، گروهی از جسورترین یونانیان، از جمله اودوسئوس و ثوئولموس، فرزند آشیل، در درون آن جای گرفتند. بقیه نیروهای یونانی، اقامتگاه‌های خود را به آتش کشیدند و سوار بر کشتی‌های خود بادبان کشیدند، اما فقط تا جزیره تندوس راه سپردند، و در آنجا پهلوی گرفتند و در انتظار ماندند. تروایی‌ها که باورشان نمی‌شد یونانیان رهسپار میهن خود شده باشند، در میان دشت پراکنده شدند، و حیرت‌زده از دیدن این اسب، محل اردوگاه یونانیان را به یکدیگر نشان می‌دادند. در این اثنا عده‌ای از چوپانان تروایی یک یونانی به نام سینون را یافتند که جا مانده بود. سینون به آنها گفت که هم‌میهنانش می‌خواسته‌اند او را قربانی کنند تا در سفری که در پیش دارند باد موافق آنها را همراهی کند؛ و گفت که او با دشواری توانسته است زنجیرها را از دست و پای خود بگشاید. این داستان، حس همدردی تروایی‌ها را برانگیخت، و لذا بقیه داستان او را نیز به دیده قبول گوش دادند. او گفت که یونانیان با این باور که آتنا از آنها روی برگردانده است تصمیم گرفتند به میهن خود بازگردند، و بار دیگر نظر مساعد خدایان را که در آغاز با آنها بود به دست آورند. آنها این اسب را ساختند تا آتنا را بر سر مهر آورند، و تعمداً آن را بزرگ ساختند تا تروایی‌ها نتوانند آن را با خود به درون قلعه ببرند. اگر این اسب وارد تروا شود، شهر هیچ‌گاه تصرف نخواهد شد؛ چنانچه خارج از شهر باقی بماند، یونانیان قطعاً باز خواهند گشت و شهر را با خاک یکسان خواهند کرد. معدودی از تروایی‌ها به این اسب اعتماد نداشتند و مایل نبودند آن را وارد قلعه‌ی خود نمایند. کاساندر، دختر پیشگوی پیام که سرنوشتش این بود که پیشگویی‌هایش باور نشود، درباره‌ی مرگ و ویرانی ناشی از ورود این اسب به تروا هشدار داد. و لائوکون، کاهن معبد پوسیدون، نیزه خود را به طرف پهلوی اسب پرتاب کرد که با

مرگ پنتسیلیا: آشیل ملکه آمازون را بر زمین نشانده، و در حالی که ملکه به او نگاه می‌کند، نیزه خود را در گلوی او فرو می‌کند. شیوه تصویر چهره و گلوی برهنه و بی دفاع ملکه، در حالی که فقط چشمان آشیل از درون کلاهش پیداست، سفاکی این اقدام را تشدید کرده است. بر اساس یکی از روایت‌های موجود، در این لحظه دیرهنگام چشمان آنها با هم تلاقی کرد، و آنها دلباخته یکدیگر شدند. صراحی شراب منقوش و سپاه‌رنگ آتنی، حدود ۴۵۰ ق م.



اسب چوبی: این نخستین تصویر شناخته شده از این اسب است؛ هنرمند برای آن چرخ‌هایی در نظر گرفته، و سوراخ‌هایی در جناحین تعبیه کرده است تا جنگجویان بتوانند به بیرون نگاه کنند. بعضی از آنها سلاح‌های خود را از درون سوراخ‌ها تکان می‌دهند، در حالیکه عده‌ای دیگر از درون اسب بیرون آمده‌اند. نقوش برجسته موجود بر یک خمره بزرگ از موکونوس، حدود ۶۵۰-۶۰۰ ق م.



سروصدای سلاح‌های مردان مسلح طنین‌انداز شد، و اعلام کرد که او از یونانیان بیم دارد، حتی هنگامی که هدیه می‌آوردند. اما در حالی که خود را برای تقدیم قربانی به پیشگاه خدایش آماده می‌کرد، دو مار بزرگ از دریا بیرون آمدند، و پس از خفه کردن دو پسر جوان او، پیش از آنکه در محراب معبد آتنا پناه بگیرد، خود او را نیز خفه کردند. به دنبال این رویداد شوم، تروایی‌ها دیگر تردید نکردند، و با گشودن استحکامات خود، این اسب بزرگ را به درون دیوارهای شهر کشیدند. حتی در این هنگام نیز نزدیک بود مخفی‌گاه پهلوانان یونانی کشف شود، زیرا هلن از قصر پائین آمد و به اسب نزدیک شد، و در حالی که در اطراف آن قدم می‌زد، با تقلید صدای همسران پهلوانان یونانی، نام آنها را صدای کرد. بعضی از آنها وسوسه شده بودند که پاسخ دهند، و فقط اودوسئوس بود که با حضور ذهن خود صدای آنها را برید. هنگامی که تاریکی بر شهر فرو افتاد، سینون خیانتکار به ناوگان یونانیان در تندوس علامت داد، و آنها به آرامی به لنگرگاه قدیم خود بازگشتند؛ سینون همچنین پهلوانان را از زندان درون اسب رها ساخت، و صحنه برای چپاول تروا آماده شد. هنگامی که یونانیان از کشتی‌های خود بیرون آمدند و به یارانشان در درون اسب پیوستند، تروایی‌ها در حالی که شهر در شعله‌های آتش می‌سوخت از خواب بیدار شدند. مردان تروایی که نومیدانه می‌جنگیدند و مصمم بودند که دست‌کم زندگی خود را ارزان از دست ندهند، از مشاهده بیرون کشیده شدن زنان و کودکان‌شان از پناهگاه‌های امن‌شان و کشتار و اسارت آنها به وحشت افتاده بودند. از همه رقت‌انگیزتر مرگ پریام بود که در قربانگاه حیاط قصر خود، به دست ثئوپتولموس، فرزند مردی که پسرش هکتور را کشته بود به قتل رسید. از میان معدود کسانی که توانستند از تروا جان سالم به در برند می‌توان آئنیاس، فرزند آنخیسس و الهه آفرودیت را نام برد. وی همراه با فرزند خردسالش اسکانیوس و پدر پیرش، در حالی که خدایان تروا را با خود حمل می‌کرد، در پی هشدار مادرش شهر را ترک کرد؛ همسرش نیز او را دنبال کرد، اما در میان تاریکی و ویرانه‌های شهر در حال انهدام گم شد. آئنیاس، پس از آوارگی‌های بسیار، به حکم سرنوشت به ایتالیا رسید، و در آنجا تروای بزرگتری بنا نهاد که طلایه دار شهر رم بود.

ماجرایی که پهلوانان یونانی در راه بازگشت به خانه از تروا پشت سر گذاشتند، و شیوه‌های گوناگون رسیدن آنها به خانه، در یک سلسله اشعار حماسی موسوم به نوستوی (بازگشت) مدون شده است. از میان این اشعار، اودیسه که شرح بازگشت اودوسئوس به زادگاه خود ایتاکا است، تنها اثر بازمانده است؛ ماجراهای بازگشت سایر پهلوانان را باید به صورت تکه پاره در منابع مختلف پیدا کرد. ماجرای بازگشت اودوسئوس را به اختصار شرح

خواهیم داد، امانخست باید به بازگشت رهبر یونانیان، آگاممنون، پادشاه مسینی بپردازیم.

بازگشت آگاممنون

آگاممنون و منلائوس فرزندان آتریوس بودند که در جریان یک منازعه خانوادگی جنایتی عظیم مرتکب شده بود و گوشت برادر خود توئیستس را همراه با اندام‌های فرزندان او خورده بود. این عمل خاندان آتریوس را نفرت زده کرده بود، و سرنوشتی که پس از بازگشت آگاممنون از تروا نصیب او شد نیز تا اندازه‌ای مکافات این جنایت پدرش بود. در غیبت ده ساله آگاممنون از مسینی، حکومت در دست همسر او کلیم‌نسترا، و معشوقش آیگیستوس، یکی از فرزندان بازمانده توئیستس بود. اخبار پیروزی بزرگ یونانیان در تروا از طریق یک سلسله علائم نوری به یونان رسیده بود، و هنگامی که آگاممنون وارد قصر خودش، کلیم‌نسترا نقشه‌های خود را برای برخورد با او کامل کرده بود. کلیم‌نسترا در برخورد با همسر خود در مقابل در ورودی کاخ اصرار کرد که شوهرش روی مخمل ارغوانی رنگی که او در راهش گسترده بود گام بردارد، و پیروزمندانه وارد تالار شود. آگاممنون مایل نبود اقدام به چنین کار اهانت‌آمیز و غیرپرهیزکارانه‌ای بکند، اما سرانجام پذیرفت و سرنوشت خویش را استقبال کرد. کلیم‌نسترا که در داخل عمارت او را دنبال می‌کرد، هنگامی که او بی‌دفاع در حمام دراز کشیده بود به او حمله کرد؛ به این ترتیب که نخست او را به درون توری افکند و سپس با ضربه تبر او را به وضع فجیعی از پای در آورد. انگیزه‌های او برای این اقدام وحشیانه پیچیده بود، اما به نظر می‌رسد که بیشتر احساس تنفر او نسبت به آگاممنون عامل این اقدام بوده است، تا احساس گناه ناشی از رابطه با آیگیستوس، و یا انتقام‌گیری از ستمی که بر پدر و برادرش رفته بود. آگاممنون، شوهر اول و فرزند او را در مقابل چشمانش به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسانده بود؛ همچنین دخترشان ایفی‌ژنی را در اولیس قربانی کرده بود. او خواستار انتقام گرفتن بود. بدنامی آتریوس با مرگ آگاممنون از میان نرفت، زیرا او و کلیم‌نسترا دو فرزند دیگر به نام‌های اورستس و الکترا داشتند که مشتاق بودند انتقام پدرشان را بگیرند. اورستس هنگامی که هنوز کودکی بیش نبود به وسیله خواهرش از مسینی به ناحیه امن فوکیس فرستاده شد، زیرا نگران حفظ جان او از دست مادر توطئه‌گروشان بود. خود الکترا در خانه باقی ماند، و کلیم‌نسترا و آیگیستوس به شدت با او بدرفتاری کردند. براساس روایت‌هایی از این داستان، او را وادار کردند که با یک دهقان ازدواج کند تا تبار پادشاهی به طرزی شرم‌آور به پایان برسد. هنگامی که این دو کودک بزرگ شدند، اورستس به

همراهی دوستش پولادس مخفیانه به کشور بازگشت. وی پس از ورود به آرامگاه پدرش طره‌هایی از موی خود را بر قبر او نهاد، و الکترا هنگامی که برای تقدیم یک قربانی تسلی بخش به نیابت از مادر به آنجا وارد شد این موها را شناخت. کلیتم‌نسترا رؤیای بدشگونی دیده بود که در آن وی یک مار زائیده بود، و این مار شیر پستان او را خورده و خونش را مکیده بود. اورستس به گونه‌ای منطقی این رؤیا را به فال نیک گرفت، و پس از مباحثات دردناک درباره‌ی هراس‌های مادرکشی، سرانجام الکترا او را ترغیب کرد که مادرش و آگیستوس را بکشد. الهه‌های انتقام اورا برای این اقدام هولناک دیوانه کردند، و سرانجام در جریان محاکمه و ویژه‌آرپو پاکوس در آتن، اورستس بر این اساس که قتل مادر جنایتی کوچکتر از قتل شوهر است تبرئه شد. به این ترتیب، نفرین‌زدگی خاندان آتریوس به پایان رسید.



مرگ آگاممنون: آگاممنون در جامه‌ای کفن مانند اسیر شده است و قدرت دفاع از خود را ندارد. در حالی که به طرف کلیتم‌نسترا که پشت سر او است فرومی افتد، از زخمی که در سینه‌اش پدید آمده خون جاری است، و آگیستوس آماده می‌شود که ضربه نهایی را بر او وارد کند. پیاله شراب منقوش و قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۸۰-۵۰۰ ق م.

داستان اودوسئوس

اودوسئوس حتی پیش از آنکه به تروا برود می دانست که بیست سال طول خواهد کشید تا او بار دیگر به زادگاه خود، جزیره صخره‌ای ایتاکا، و نزد فرزندش تلماخوس و همسرش پنهلوپه بازگردد. وی ده سال در تروا بود، و ده سال دیگر نیز در دریاها سرگردان و گرفتار کشتی شکستگی شد، و سرانجام جدامانده از کلیه همراهان خویش، و در حالی که بارها در آستانه مرگ قرار گرفته بود، در سال بیستم یکبار دیگر در سواحل جزیره زادگاه خویش پهلو گرفت.

کوکلوپ‌ها

اودوسئوس و همراهانش پس از ترک تروا، نخست با کیکون‌ها مواجه شدند و شهر آنها را غارت کردند، اما تلفات سنگینی نیز متحمل شدند. آنها در مواجهه با لوتوس‌خواران نزدیک بود جان بیشتر افراد خود را از دست بدهند؛ و لوتوس‌خواران عشرت‌طلبانی بودند که کاری نداشتند جز آنکه بنشینند و میوه لوسیوس بخورند، و خوردن آن باعث می‌شد که حواس و مسئولیت‌های خود را به دست فراموشی بسپارند. اودوسئوس ناگزیر شد آن دسته از افراد خود را که لوتوس خورده بودند به زور به کشتی بازگرداند، و آنها تازه از این ماجرا بهبود یافته بودند که در ناحیه بعدی پهلو گرفتند و با کوکلویی به نام پولوفموس مواجه شدند.

کوکلوپ*ها نسلی از غولان عظیم‌الجثه یک چشم بودند که سرزمینی حاصلخیز را به تصرف خود درآورده بودند. در این سرزمین بدون آنکه کاشت و داشتی صورت بگیرد، خاک محصولات فراوان می‌داد، و در مراتع و مرغزارهای غنی آن گوسفندان و بزهای پروار و پریشم پرورش می‌یافتند. اودوسئوس یکی از کشتی‌ها را به بندر هدایت کرد، و پس از تخلیه آن همراه با سایر خدمه به غار یکی از کوکلوپ‌ها به نام پولوفموس که فرزند

* که در فارسی تلفظ فرانسه آن، سیکلوپ، رایج شده است. م

پوسیدون بود وارد شدند پپولوفموس خارج از غار بسر می‌برد و گوسفندان خود را می‌چرانید، و لذا اودوسئوس و همراهانش تا هنگام غروب که او همراه با گله‌اش بازگشت در غار بسر بردند. این کوکلوپ، هیولایی عظیم‌الجثه و هولناک بود، و پس از یک پرس و سؤال ظاهری در مورد زادگاه و شغل مهمان خود، دو تن از افراد را برگرفت، مغز آنها را کف غار بر زمین ریخت و سپس آنها را خورد. کوکلوپ پس از تناول این غذا به خوابی سنگین فرو رفت. اودوسئوس به این فکر افتاد که او را با خنجر بکشد، اما پس از قدری تأمل از این فکر منصرف شد، زیرا کوکلوپ سنگی عظیم در دهانه غار قرار داده بود که خودش با یک دست آن را جابه‌جا می‌کرد، اما اودوسئوس و یارانش قادر نبودند آن را تکان دهند، و به این ترتیب نجات از درون غار میسر نمی‌شد. کوکلوپ دو نفر دیگر از همراهان اودوسئوس را به عنوان صبحانه صرف کرد، و سپس از غار خارج شد، و بار دیگر با دقت سنگ عظیم را بر دهانه غار قرار داد. اودوسئوس چاره‌جو، لحظه‌ای از نقشه کشیدن غافل نمی‌ماند. وی نوک یک تیر چوبی بزرگ را تیز تراشید و با قرار دادن آن در آتش آن را سفت و محکم کرد.

به هنگام غروب که پپولوفموس به غار بازگشت، اودوسئوس جامی شراب قوی به او تعارف کرد تا ملوانان یونانی خورده شده را هضم کند و پائین ببرد. کوکلوپ این شراب را با اشتیاق بلعید، و سه بار دیگر درخواست کرد که آن را پر کنند. سپس در حالتی از رخوت ناشی از مستی دراز کشید تا بخوابد. پیش از آنکه بخواب رود نام اودوسئوس را پرسید، و اودوسئوس پاسخ داد «اوتیس» که در یونانی به معنای «هیچ‌کس» است. کوکلوپ قول داد که به خاطر شراب‌ها، «هیچ‌کس» را آخر از همه خواهد خورد. به محض آنکه هیولا به خواب رفت، اودوسئوس سر چوب را در آتش داغ کرد. هنگامی که سر چوب سرخ و داغ شد با کمک چهارتن از بهترین یارانش، آن را مستقیماً در تنها چشم کوکلوپ فرو کردند. صدای جلز و ولز آن مانند «صدای یک تبر یا تیشه بزرگ آهنی و سرخ شده بود، هنگامی که آهنگران آن را برای سخت شدن در آب می‌اندازند». کوکلوپ با این درد وحشتناک از خواب بیدار شد، و با خشم و خروش، همسایگان خود، یعنی کوکلوپ‌های دیگر را به کمک طلبید. اما هنگامی که آنها جلو غار او گرد آمدند و پرسیدند چه کسی به او آسیب رسانده است، او فقط توانست پاسخ دهد که «هیچ‌کس» به او صدمه وارد کرده است، و لذا همسایگان به گمان آنکه اتفاقی نیفتاده است به غارهای خود رفتند.

صبحگاهان اودوسئوس و همراهانش آماده شدند که از غار بگریزند، در حالی که هر



اودوسئوس در حال فرار از غار کوکلوپ: اودوسئوس در حالی که شمشیر خود را در دست دارد زیر شکم قوچ بزرگی که پیشتاز گله پولوفموس است آویزان شده است؛ او به این وسیله به سلامت از مدخل غار عبور می‌کند. روغن‌دان آتنی، متعلق به حدود ۴۸۰-۵۰۰ ق م.

یک از افراد زیر شکم سه گوسفند پشمالو بسته شده بودند، و خود اودوسئوس نیز زیر شکم قوچ پیشتاز گله که جثه‌ای عظیم و پشم‌هایی بلند داشت آویزان شده بود. کوکلوپ کور، سنگ را به کناری غلتاند و در دهانه غار خود نشست، تا مانع از خروج اودوسئوس و یارانش از میان گوسفندان شود، اما آنها به سلامت از زیر دست او گذشتند، و خود اودوسئوس نیز آخر از همه رد شد. آنها گوسفندان را به سمت کشتی هدایت کردند، و به سرعت بر کشتی سوار شدند و بادبان کشیدند، در حالی که اودوسئوس با صدای بلند طعنه و کنایه نثار کوکلوپ می‌کرد، و کوکلوپ نیز با پرتاب قطعه سنگ‌های بزرگ به طرف صدا پاسخ می‌داد، و بعضی از این سنگ‌ها در نزدیکی کشتی فرود می‌آمد. به این ترتیب، اودوسئوس به بقیه افراد ناوگان پیوست، و در حالی که افراد بر یاران از دست رفته مویه می‌کردند، با بر پا کردن جشن بر عرشه همان کشتی که به فرار آنها از غار کمک کرده بود خود را تسلی می‌دادند.

آیولیا

اودوسئوس پس از پشت سر گذاشتن جزیره کولوپ‌ها به جزیره شناور آیولیا رسید که زئوس قدرت کنترل کلیه بادها را به پادشاه آن آیولوس سپرده بود. آیولوس و خانواده بزرگش از اودوسئوس و همراهانش با عزت پذیرایی کردند، و هنگامی که مهمانان قصد کردند جزیره را ترک کنند، آیولوس همیانی به اودوسئوس داد که کلیه بادهای توفانی در آن حبس شده بود؛ سپس یک نسیم غربی آرام را فراخواند تا کشتی را با امنیت به سمت ایتاکا براند. آنها ده روز با آرامش دریانوردی کردند، و هنگامی که سواد ایتاکا را دیدند، فاجعه بر آنها نازل شد. اودوسئوس که به منظور هدایت کشتی در تمام مدت سفر بیدار مانده بود از شدت خستگی به خواب رفت، و همراهانش که نمی‌دانستند محتوی این همیان چیست، گمان بردند گنجینه‌ای ارزشمند باشد که آیولوس به اودوسئوس داده است. آنها که احساس می‌کردند در سختی‌های اودوسئوس شریک بوده‌اند و باید در پاداشی که نصیب او شده است نیز سهمی داشته باشند، دچار رشک و حسد شدند: به این ترتیب، همیان را گشودند و بادها را رها کردند. اودوسئوس با خروش توفانی که



آیولوس: چهره مذکر احتمالاً آیولوس، پادشاه بادها است که رقص ابرها یا نسیم‌ها را نظم می‌بخشد. یک ظرف آثنی منقوش قرمز رنگ (با مورد استفاده‌ای نامشخص)، حدود ۴۴۰-۶۴۰ ق م.

کشتی را به آیولیا باز گرداند از خواب بیدار شد. این بار پذیرایی از اودوسئوس و همراهانش بسیار متفاوت بود. آنها از آیولیس درخواست کردند که فرصت دیگری به آنها بدهد، اما او با اظهار این مطلب که اودوسئوس باید نفرین شده خدایان باشد از هر گونه کمکی امتناع کرد، و او و همراهانش را از خود راند.

کرکه

سرزمین بعدی که به آن رسیدند لایستروگونی بود که در آن همه کشتی‌ها بجز کشتی حامل اودوسئوس در برخوردی مصیبت‌بار با ساکنان آن درهم شکستند، و لذا اودوسئوس و باقی‌مانده همراهانش آکنده از اندوه و پریشانی، خود را به جزیره آیایه رساندند. آنها از کشتی پیاده شدند، و خسته از دشواری‌ها و روحیه باخته از ترس و خوف، دو شبانه‌روز در ساحل خوابیدند. روز سوم اودوسئوس از خواب برخاست تا به جستجو در جزیره پردازد، و از فراز یک تپه دودی را مشاهده کرد که از سکونتگاهی در میان جنگل برمی‌خاست. وی با احتیاط و پرهیز از شناسایی بلافاصله، به کشتی بازگشت تا این اخبار را برای همراهانش بازگوید. آنها با توجه به تجربه لایستروگون‌ها و کوکلوپ‌ها مأیوس بودند، اما اودوسئوس که مصمم بود این ماجرا را کشف کند، همراهان خود را به دو گروه تقسیم کرد، یک گروه به رهبری خودش، و گروه دیگر به رهبری شخصی به نام ایوری‌لوخوس. این دو گروه قرعه کشیدند، و قرعه به نام گروه ایوری‌لوخوس افتاد که نخست پیش برود و ماجرا را کشف کند، در حالی که گروه اودوسئوس در کشتی باقی می‌ماند. به این ترتیب، گروه ایوری‌لوخوس به خانه جنگلی نزدیک شد. بیرون منزل، گرگ‌ها و شیرها جست و خیز می‌کردند و برای افراد دم تکان می‌دادند. در واقع آنها انسان‌هایی بودند که توسط کرکه جادوگر به شکل حیوان درآمده بودند، و آواز دل‌انگیز کرکه نیز از درون منزل شنیده می‌شد. هنگامی که دریانوردان بانگ برآوردند تا توجه او را به خود جلب نمایند، او از خانه بیرون آمد و آنها را دعوت به ورود کرد؛ فقط ایوری‌لوخوس از ترس آنکه مبادا حقه‌ای در کار باشد بیرون ماند و بقیه وارد شدند. کرکه برای این افراد غذا آورد، اما دارویی در غذای آنها ریخت که باعث شد سرزمین زادگاه خود را فراموش کنند. وقتی که آنها غذای خود را تمام کردند، با عصای خود به آنها زد و آنها را به خوک تبدیل کرد؛ آنها به شکل خوک درآمده بودند، اما متأسفانه به یاد داشتند که قبلاً چه بوده‌اند.

ایوری‌لوخوس هراسان به کشتی بازگشت تا ماجرای ناپدید شدن همراهان خود را گزارش کند. اودوسئوس از ایوری‌لوخوس درخواست کرد که او را به خانه کرکه هدایت کند، و هنگامی که او امتناع کرد، خود به تنهایی برای نجات یاران خود به راه افتاد. در میانه راه، هرمس در هیأت یک جوان با او برخورد کرد، و گیاهی به نام مولی به او داد تا با غذای کرکه مخلوط کند و تأثیر معجون او را از بین ببرد؛ همچنین به اودوسئوس یاد داد که چگونه می‌تواند بر این جادوگر غلبه کند: هنگامی که کرکه با عصای خود بر او می‌زند، اودوسئوس باید چنان به سمت او هجوم برد که گویی می‌خواهد او را بکشد؛ در این صورت کرکه از ترس عقب‌نشینی خواهد کرد و او را به رختخواب خود دعوت خواهد نمود. اودوسئوس باید موافقت کند، اما نخست او را وادار کند رسماً سوگند بخورد که از هرگونه ترفندی برای آسیب رساندن به او خودداری کند.

همه‌چیز همان‌طور که هرمس پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. پس از آنکه آنها با یکدیگر خوابیدند، کرکه حمام کرد و لباسی فاخر بر اودوسئوس پوشاند و به افتخار او ضیافت باشکوهی ترتیب داد، اما اودوسئوس ساکت بر جای نشسته بود و هیچ توجهی نمی‌کرد. سرانجام کرکه علت ناراحتی او را جویا شد، و اودوسئوس اظهار داشت که نباید از او انتظار سرزندگی و نشاط داشته باشد، در حالی که نیمی از افرادش به شکل خوک در رنج و سختی بسر می‌برند. کرکه خوک‌های جدید را از بند رهاوند و پمادی جادویی بر تن آنها مالید؛ بلافاصله موهای زیر آنها ریخت، و آنها بار دیگر به هیأت انسان درآمدند، اما جواتر و زیباتر از آنکه قبلاً بودند. اودوسئوس و افرادش از شدت شوق گریستند، و هنگامی گریه خود را قطع کردند که کرکه از آنها خواست بقیه افراد خود را نیز برای شرکت در جشن فراخوانند. آنها یک سال تمام در کنار کرکه ماندند، و در حالی که سختی‌های خود را فراموش کرده بودند، به شادخواری پرداختند.

جهان زیرین

سرانجام عده‌ای از همراهان اودوسئوس یادآوری کردند که شاید زمان فکر کردن به ایثاکا فرا رسیده باشد. کرکه به او هشدار داد که پیش از آنکه راه میهن را در پیش گیرد باید از جهان زیرین دیدار کند و با تیرسیاس، پیشگوی تبس، مشورت نماید: فقط تیرسیاس می‌توانست در مورد بازگشت، او را راهنمایی کند. به این ترتیب، اودوسئوس به سمت رودخانه اقیانوس حرکت کرد و کشتی خود را به درختان سپیدار باغ پرسه‌فونه بست. در

ساحل آنجا گودالی کند، و در اطراف آن هدایایی از عسل، آب، شیر، و شراب برای مردگان گذاشت؛ یک قوچ و یک گوسفند سیاه را نیز روی گودال سر برید. ارواح مردگان که بوی خون به مشامشان رسیده بود، برای نوشیدن آن بالا آمدند، اما اودوسئوس با شمشیر آخته آنها را عقب راند تا روح تیرسیاس نمودار شود. نخستین روحی که نزدیک شد روح یکی از همراهان آنها به نام الینور بود، که صبح روز عزیمت از خانه کرکه از پشت بام به زیر افتاده بود، و آنها به دلیل تعجیلی که در ترک خانه کرکه داشتند او را بدون انجام مراسم کفن و دفن و سوگاری بر جای گذاشته بودند؛ اودوسئوس وعده داد که در اسرع وقت این کوتاهی را تصحیح نماید. هنگامی که تیرسیاس ظاهر شد، اودوسئوس به او اجازه داد که خون بنوشد، و سپس پیشگو به او اعلام کرد که برای بازگشت سالم به کشورش فرصت خوبی در اختیار دارد، اما باید مراقب باشد که در جزیره تریناکی، گله خورشید را چپاول نکند؛ همچنین به او در مورد وضعیتی که در ایتاکا با آن روبرو خواهد شد هشدار داد؛ جایی که خواستگاران مشتاق، همسر باوفایش پنهلویه را وسوسه می کردند.

اودوسئوس پس از آنکه همه گفته های تیرسیاس را شنید، به ارواح دیگر نیز اجازه داد که نزدیک شوند و خون بیاشامند. نخستین روحی که نزدیک شد روح مادر کهنسالش بود که داستان مرگ خود را برای او تعریف کرد، و گزارش رقت انگیزی از وضع لائرتس و کوشش های شجاعانه همسرش پنهلویه برای دست به سر کردن خواستگاران به او داد.



کرکه: کرکه در مرکز صحنه ایستاده است، و جامی را هم می زند که هم اکنون از دست یکی از افراد اودوسئوس گرفته است، و این شخص در تصویر سر یک گراز را دارد. چهار نفر دیگر از همراهان نیز با سرهای گراز، قوچ، شیر، و گرگ دیده می شوند. اودوسئوس از انتهای سمت چپ با شمشیر آخته نزدیک می شود. فنجان منقوش سیاه رنگ و جنافق شکل آتقی، حدود ۵۳۰-۵۵۰ ق م.

اودوسئوس در حالی که اندوه جانش را فرا گرفته بود، برای تسلای خاطر خود و مادرش سه بار سعی کرد او را در آغوش بگیرد، اما هر سه بار همچون شبی از آغوشش خارج می‌شد و او در واقع هوا را در آغوش گرفته بود. سایر زنان قهرمان نیز به او نزدیک شدند و با او گفتگو کردند. پس از آنها آگاممنون نزد او آمد، و داستان قتل خونین خود را برای او بازگفت، و او را با این اندیشه تسلی داد که پنهان‌گاه هیچ‌گاه مانند کلیتم‌نسترا عمل نخواهد کرد. آشیل نیز به او نزدیک شد، و اودوسئوس او را به عنوان خوشبخت‌ترین انسانی که تاکنون زیسته است، و شاهزاده‌ای توانا در میان زندگان و مردگان ستایش کرد. آشیل پاسخ داد که او ترجیح می‌دهد یک برده در میان زندگان باشد تا پادشاهی در میان مردگان، اما اودوسئوس توانست با دادن اخبار رشادت فرزندش ثیوپتولموس او را شاد کند و با خوشحالی از او جدا شود.

در این ماجرا، اودوسئوس، بعضی از چهره‌های معروف جهان زیرین را نیز دیدار کرد: سیزئف (سیسوفوس) را در حالی که سنگ عظیم خود را بلاانقطاع به بالای کوه می‌برد، و هنگامی که به قله می‌رسید، سنگ به پائین فرو می‌غلطید؛ و تائالوس را که تا گردن در برکه‌ای از آب سرد ایستاده بود، اما همین که می‌خواست از آن بنوشد، آب ناپدید می‌شد، و شاخه‌های پرمیوه‌ای از درخت بالای سر آویزان بود، و همین که می‌خواست از میوه‌های آن بچیند، باد آن را به کناری می‌برد. اودوسئوس با روح هراکلس نیرومند نیز دیدار کرد، و میل داشت ارواح بیشتری را ببیند، اما پیش از آنکه با سایر پهلوانان نسل‌های پیشین برخورد کند، زیر امواج بزرگی از مردگان که در گروه‌های هزارنفری می‌آمدند و در اطراف او مویه و زاری می‌کردند غرق شد. وی هراسان به کشتی خود بازگشت، طناب‌های مهار را گشود و راه دنیای زندگان را در پیش گرفت.

سیرن‌ها، اسکولا، و خاروبدیس

اودوسئوس به جزیره کرکه بازگشت، و پس از بجا آوردن مراسم کفن و دفن الینور، و دریافت رهنمودهای دیگری از کرکه و آمادگی پیدا کردن برای برخورد با ارواح شریبری که در راه کمین کرده بودند، سفر خود را ادامه داد. کشتی او نخست از کنار جزیره سیرن‌ها گذشت، موجودات وحشتناکی که صدا و سر آنها به شکل زن و پیکرشان شبیه به پرنده بود. کار آنها این بود که با سر دادن آوازهایی خوش، دریانوردان را در میان صخره‌های جزیره خود به دام اندازند. هنگامی که کشتی به نزدیکی این جزیره رسید، آرامشی مرگبار بر دریا حاکم شد، و خدمه کشتی پاروهای خود را محکم در دست



اسکولا: اسکولا با دست چپ خود به یکی از افراد اودوسئوس نزدیک می‌شود تا او را از درون کشتی بریاید؛ سگ‌هایی که روی کمر او هستند، دو تن دیگر را می‌ربایند، و نفر چهارم در چنبر دم ماهی شکل نیرومند او است. جام مفرغی رومی، قرن اول میلادی.

گرفتند. بنا به سفارش کرکه اودوسئوس، گوش ملوانان را پر از موم کرد، در حالی که خود او به دکل کشتی بسته شده بود. به این ترتیب، می‌توانست به سلامت از این منطقه عبور کند و در عین حال به آواز سیرن‌ها نیز گوش دهد. سیرن‌ها با آواز می‌گفتند، «نزدیک‌تر بیا، اودوسئوس»:

هیچ دریانوردی تاکنون با کشتی سیاه خود از این منطقه عبور نکرده است، بدون آنکه آوازهای دل‌انگیز ما را شنیده باشد... ما می‌دانیم که آرگیوها و تروایی‌ها، بنا به ارادهٔ خدایان، در دشت پهناور تروا آسیب دیده‌اند، و ما همهٔ اتفاقاتی را که بر این زمین حاصلخیز روی خواهد داد از پیش می‌دانیم...

اودوسئوس با فریادهایی بلند از افرادش خواست که او را آزاد کنند، اما آنها بدون توجه به این فریادها پارو کشیدند، و سرانجام از محدودهٔ خطر عبور کردند.

مسیر بعدی آنها دریانوردی در میان خطرات دوگانهٔ اسکولا و خاروبدیس بود. خاروبدیس گردابی هولناک بود که آب روان را به تناوب فرو می‌کشید و به بیرون پرتاب می‌کرد؛ دریانوردان محتاطی که سعی می‌کردند از دام آن بگریزند، ناگزیر بودند با اسکولا مواجه شوند که به همان اندازه هولناک بود. اسکولا که در غاری در بلندای یک صخره کمین کرده بود، با تولید افشانه و مه خود را از دید کشتی شکستگان مخفی می‌کرد؛ این موجود ماده دارای دوازده پا و شش گردن بود که هر یک از آنها به کلهٔ یک هیولا با سه ردیف دندان ختم می‌شد. وی همان‌طور که در غار خود نشسته بود، قربانیان انسانی را از درون کشتی‌هایی که از باین می‌گذشتند می‌ربود. کرکه قبلاً به اودوسئوس هشدار داده بود که دربارهٔ اسکولا چیزی به همراهان خود نگوید. آنها تا جایی که می‌توانستند از خاروبدیس فاصله گرفتند، و مستقیماً از زیر صخرهٔ اسکولا عبور کردند، و هر چند اودوسئوس مسلح و آماده بود تا برای نجات جان همراهان خود بجنگد، اما اسکولا از دید اودوسئوس پنهان شد و شش تن از قربانیان را در حالی که فریاد می‌کشیدند ربود.

رمة خورشید

پس از آن کشتی به نزدیکی جزیرهٔ تریناکیه رسید؛ ناحیه‌ای با مراتع سرسبز که آپولون رمة پروار خویش را در آن نگهداری می‌کرد. کرکه و تیرسیاس به اودوسئوس هشدار داده بودند که اگر می‌خواهد زنده به ایتاکا برسد، باید از این ناحیه دوری جوید، و به هیچ قیمتی به این گله دست نزنند. او این مطلب را برای افراد خویش بازگفت، اما آنها که در نتیجهٔ از دست دادن شش رفیق دیگر، خسته و پریشان بودند، اصرار کردند که لنگر بیندازند و شب را در ساحل این جزیره بمانند. اودوسئوس در مقابل سربیزی و شورش آنها، هیچ راهی بجز تسلیم نداشت، اما آنها را سوگند داد که به گوسفندان دست نزنند. آن شب، توفانی شدید برخاست، و به مدت یکماه باد از سمت جنوب شروع به وزیدن

کرد، و ادامه سفر را امکان‌ناپذیر نمود.

تا زمانی که مواد غذایی تهیه شده توسط کرکه تمام نشده بود، افراد اودوسئوس به سوگند خود وفادار ماندند و به رمه خدای خورشید دست نزدند. اما سرانجام ذخایر غذایی آنها به پایان رسید و گرسنگی بر آنها غلبه کرد؛ آنها از فرصت غیبت موقت اودوسئوس از کشتی استفاده کردند و چندتایی از بهترین گوسفندان را گرفتند. استدلالشان این بود که اگر این گوسفندان را به افتخار خدایان قربانی کنند، خشم آنها برانگیخته نخواهد شد. هنگامی که اودوسئوس بازگشت بوی گوشت بریان به مشامش خورد. تویخ بی‌فایده بود، زیرا کاری که نباید بشود شده بود، و خدایان مصمم بودند که از این جنایت انتقام بگیرند. هنگامی که گوشت این حیوانات را خوردند، باد قطع شد و کشتی می‌توانست به حرکت خود ادامه دهد. اما هنگامی که کشتی به میانه دریا رسید، تندبادی هولناک برپا خاست، و کشتی نخست بر اثر نیروی امواج درهم شکست و سپس در نتیجه اصابت یک آذرخش، دو نیمه شد. همه افراد بجز خود اودوسئوس جان باختند، و اودوسئوس با چسبیدن به دکل و تیر حمال، به مدت ده روز روی آب شناور ماند تا آنکه به سواحل جزیره اوگوگیا مأوای پری زیبایی به نام کالیپسو رسید.

کالیپسو

کالیپسو اودوسئوس را به عنوان معشوق خود برگزید، و اودوسئوس چون راه‌گریزی نداشت به مدت هفت سال در کنار او ماند. سرانجام، الهه آتنا، هرمس، پیک خدایان را نزد این پری فرستاد تا به او بگوید که زمان اعزام معشوق او به راهی که باید برود فرا رسیده است. کالیپسو گرچه مایل به انجام این کار نبود، اما می‌دانست که باید اطاعت کند، لذا مصالح لازم برای ساختن یک کلک، و مواد غذایی و آشامیدنی لازم را در اختیار اودوسئوس قرار داد، و باد موافق را احضار کرد تا او را سریع‌تر به ایتاکا ببرد. اودوسئوس بدون هرگونه حادثه‌ای به نزدیکی جزیره فایاکه‌ها رسید که دریاوردانی ماهر بودند و مقدر بود که او را در آخرین بخش سفرش همراهی کنند. اما در این هنگام، پوسیدون مداخله کرد. پوسیدون به خاطر بلایی که اودوسئوس بر سر فرزندش کوکلوپ پولوفموس آورده بود از او نفرت داشت، و اکنون از اینکه می‌دید او در آستانه پایان سفر خویش است خشمگین بود. لذا، توفان دیگری فرستاد که دکل کلک را درهم شکست و آن را شناور دستخوش امواج باد کرد.

همان‌طور که باد شمال در فصل درو، کلافی از خاربوته‌های به هم چسبیده را در

مزارع به این سو و آن سو می‌برد، بادهای نیز قایق او را بر پهنه دریا به این سو و آن سو می‌بردند. اکنون باد جنوب بازیگوشانه او را به سمت شمال می‌راند، و باد شرق او را رها می‌کرد تا باد غرب دنبالش کند.

اودوسئوس با مداخله پری دریایی اینو از مرگ حتمی نجات یافت. اینو چادری به اودوسئوس داد، و به او اندرز داد که آن را دور کمر خود ببیند، و سپس کشتی را ترک کند و روبه سمت ساحل نهد. هنگامی که موجی سنگین کلک او را درهم شکست و ریز ریز کرد، اودوسئوس همان کاری را که اینو گفته بود انجام داد. اودوسئوس، دو روز و دو شب روی دریا شنا می‌کرد، اما روز سوم به ساحل فایاکه‌ها رسید، و سرانجام در ساحل صخره‌ای دهانه یک رودخانه وارد خشکی شد. وی چادر اینو را در آب افکند و در بیشه‌ای به خواب رفت.

اودوسئوس در ایتاکا

کله آتنا ترتیبی داد که شاهزاده خانم فایاکه‌ای، نئوسیکا، در همان روز به دهانه رود برود، و در آبگیرهای عمیق آن لباس‌های خود را بشوید. هنگامی که شاهزاده خانم و خدمتکارانش از شستشو فارغ شدند، لباس‌ها را روی ریگ‌های ساحل پهن کردند، آبنی کردند، غذا خوردند، و سپس در انتظار خشک شدن لباس‌ها به آواز خواندن و توپ‌بازی مشغول شدند. در یکی از دفعاتی که نئوسیکا توپ را برای یکی از خدمتکاران می‌انداخت، خدمتکار مزبور نتوانست توپ را بگیرد و توپ به رودخانه افتاد. همه دختران با صدای بلند جیغ کشیدند، و اودوسئوس متحیر از آنکه وارد کدام سرزمین وحشی شده است از خواب بیدار شد. اودوسئوس در حالی که با یک شاخه درخت برهنگی خود را پوشانده بود پیش آمد و در حالی که دختران دیگر از ترس می‌گریختند، نئوسیکا در مقابل او شجاعانه ایستاده بود. وی خطاب به نئوسیکا عاجزانه درخواست کرد که راه شهر را به او نشان دهد و چیزی نیز برای پوشیدن به او بدهد. نئوسیکا با وقار و مهربانی به او پاسخ داد، و پس از آنکه اودوسئوس خود را شستشو داد، بر پیکر خود روغن مالید، و لباسی تمیز و زیبا پوشید، به او غذا و نوشابه داد، و سپس همراه با سایر دختران او را به نزدیکی شهر هدایت کرد. نئوسیکا به منظور اجتناب از غیبت‌های مردم، اودوسئوس را در آنجا باقی گذاشت و خود به تنهایی روانه مرکز شهر شد. سپس به او توصیه کرد که یک‌راست به منزل پدر او آلکینوس بیاید، و عاجزانه به پای مادرش آرته بیفتد. اودوسئوس به راهنمایی آتنا که خود را به هیأت یک دختر محلی درآورده بود، وارد

کاخ باشکوه آلکینوس شد. دیوارهای این کاخ از مفرغ و دروازه‌های آن طلایی بود، و سنگ‌هایی از طلا و نقره از آن حفاظت می‌کردند. نور داخل تالار به وسیله مجسمه‌های زرینی از جوانان تأمین می‌شد که مشعل‌هایی در دست داشتند. حیاط کاخ باغی بود پوشیده از درختان میوه، تاک، و سبزه‌زاری شاداب. اودوسئوس پس از تحسین همه این چیزها، در توده مهی که آتنا پدید آورده بود پیچیده شد، وارد کاخ شد و مستقیماً به طرف ملکه آرته رفت، و به منظور جلب حمایت دست به دامن او شد. هنگامی که مه پنهان‌کننده اودوسئوس دور شد، فایاکه‌ها با کمال تعجب به درخواست‌های او گوش کردند: او خواستار سرپناه و کمک برای بازگشت به میهن خویش بود.

آلکینوس پس از غالب شدن بر حیرت اولیه خود، بر خوردی سخاوتمندانه کرد. وی با خودداری مؤدبانه از سوال‌پیچ کردن مهمان خود در همان لحظه نخست دستور داد که بلافاصله خوردنی و آشامیدنی در اختیار او بگذارند، و به او قول داد که از صبح فردا، اقدامات لازم برای بازگرداندن او به میهنش آغاز خواهد شد. هنگامی که سایر فایاکه‌ها رفتند و اودوسئوس با آلکینوس و همسرش تنها ماندند، آرته نام و نشانش را از او پرسید و اینکه لباس‌هایی را که بر تن دارد - و او آنها را می‌شناخت - چگونه به دست آورده است. اودوسئوس ماجراهای خود را از هنگام ترک جزیره اوگولیا برای آنها بازگفت، و توضیح داد که چگونه ثوسیکا را در دهانه رودخانه ملاقات کرده است. در این میان آرته دستور داد جای خواب اودوسئوس را مهیا کنند، و اودوسئوس از اینکه می‌توانست استراحت کند سپاسگزار بود.

روز بعد یک کشتی برای بازگرداندن اودوسئوس به میهن آماده بود، اما پیش از آنکه بتواند عازم سفر شود، آلکینوس مهماننواز با اصرار از مهمان خود خواست که در ضیافتی که به افتخار او برپا می‌شود شرکت کند و با ورزش و تفریحات دیگر سرگرم شود. نخست، دمودوکوس شاعر، برای جمع یک قطعه آواز درباره جنگ تروا خواند؛ قطعه‌ای که در آن آشیل نامدار و اودوسئوس زیرک با یکدیگر نزاع می‌کردند. اودوسئوس با شنیدن این آواز به گریه افتاد و برای پنهان کردن ناراحتی خود، ردایش را بر سر کشید. فقط آلکینوس متوجه این حرکت شد، و برای آنکه مهمان خود را از ناراحتی برهاند پیشنهاد کرد که رقابت‌هایی قهرمانی انجام بگیرد. اودوسئوس در آغاز فقط تماشاگر رقابت اشراف‌زادگان جوان بود، اما هنگامی که خود نیز وارد معرکه شد، دیسک را در فاصله‌ای پرتاب کرد که رکورد سایرین را شکست. سپس نوبت به رقص رسید و دمودوکوس بار دیگر آواز خواند، و این بار ماجراهای عاشقانه آفرودیت و آرس را

خواند. اشرافِ فایاکه برای تقدیم هدایای خود به اودوسئوس بر یکدیگر پیشی می‌جستند. شامگاهان، به هنگام صرف غذا، دمودوکوس بار دیگر آواز خواند، و بنا به پیشنهاد اودوسئوس، داستان اسب چوبی تروا را خواند. اودوسئوس باز هم با شنیدن این آواز گریست، و باز هم تنها آلکینوس بود که متوجه این نکته شد. در پایان داستان، آلکینوس از اودوسئوس خواست که هویت خود و را بر او فاش سازد، و بگوید که از کجا آمده است و به کجا می‌خواهد برود، و چرا با شنیدن آواز دمودوکوس گریسته است. اودوسئوس در پاسخ به این درخواست، هویت خود و کلیه ماجراهایی را که از سر گذرانده بود برای آنها تعریف کرد: او دربارهٔ کیکونها و لوتوس‌خواران، کوکلوپ‌ها، آیولوس، لایستروگون‌ها، کرکه، دیدارش از جهان زیرین، سیرن‌ها، اسکولا، خاروبدیس، و رمه‌خورشید برای آنها صحبت کرد و داستان خود را با شرح اقامتش نزد کالیپسو، و سپس چگونگی رسیدنش از آنجا به جزیرهٔ فایاکه‌ها به پایان برد.

سرانجام، غروب روز بعد اودوسئوس با میزبانان خود خداحافظی کرد، و سوار بر یک کشتی تندرو فایاکه‌ای به آرامی به سوی ایتاکا روانه شد. همان‌طور که کشتی به پیش می‌رفت اودوسئوس به خواب رفت، و هنگامی که ستارهٔ صبح دمید، در حالی که خدمهٔ کشتی هدایای فایاکه‌ای‌ها را در کنارش نهاده بودند، او را بر ساحل ایتاکا پیاده کرده و رفته بودند؛ او را در کنار غار زیبایی که منزل پریان بود پیاده کرده بودند. هنگامی که اودوسئوس از خواب بیدار شد، نتوانست آن محل را بشناسد، زیرا آتنا جزیره را در مه فرو برده بود تا وقت کافی برای ملاقات با اودوسئوس داشته باشد، و او را به هیأتی مناسب در آورد. اودوسئوس از بابت محلی که فایاکه‌ای‌های خائن او را پیاده کرده بودند دلتنگ و حیرت‌زده بود، آتنا در هیأت چوپانی ظاهر شد، و در مقابل پرسش‌های او پاسخ داد که او در ایتاکا است. اودوسئوس محتاط دربارهٔ اینکه یک تبعیدی کرتی است، برای الههٔ آتنا داستانی سر هم کرد. آتنا در مقابل زیرکی او به خنده افتاد، و هویت واقعی خود را بر او آشکار ساخت، و به او اطمینان داد که واقعاً در ایتاکا است، و به او رهنمود داد که چگونه عمل کند تا بار دیگر همسر و قلمرو حکومت خود را به دست آورد.

اودوسئوس در ایتاکا

در مدت بیست سالی که اودوسئوس خارج از زادگاه خود بسر برده بود، اغلب مردم ایتاکا، بجز همسرش پنهلوپه، پسرش تلماخوس و معدودی از یاران وفادارش، به این نتیجه رسیده بودند که او یا در تروا و یا در مسیر بازگشت به میهن از بین رفته است. چون

پنه‌لویه نه تنها زیبا و صاحب کمال، بلکه ثروتمند و قدرتمند نیز بود، و مردی که با او ازدواج می‌کرد وارث ثروت و منزلت اودوسئوس نیز می‌شد، در محاصره خواستگاران قرار گرفته بود؛ خواستگاری از میان اشراف که در اطراف کاخ شوهر او پرسه می‌زدند، خوراک و نوشاک او را می‌خوردند، و نگاه ناخوشایند خود را بر او دوخته بودند. پنه‌لویه تا آنجا که می‌توانست وقت‌گذرانی می‌کرد، و برای همه آنها جای امیدی باقی می‌گذاشت، اما به هیچ یک از آنها قول قطعی نمی‌داد. وی با طرح این موضوع که در حال بافتن یک کفن برای لائرتس، پدر کهنسال اودوسئوس است، آنها را به مدت سه سال در انتظار باقی گذاشت؛ پسندیده نبود که او بمیرد در حالی که کفنی برایش آماده نشده باشد، و آنها می‌بایست در انتظار پایان کار و تصمیم‌گیری او باقی بمانند. او همه روزه به کار بافتن مشغول بود، اما به هنگام شب، مشعل به دست به کارگاه خود می‌رفت و هر چه را که آن روز بافته بود باز می‌کرد. در آغاز سال چهارم، یکی از خدمتکارانش راز او را برملا کرد، و به خواستگاران کمک کرد که میچ او را در حال باز کردن بافتنی بگیرند، و وادارش کنند که کار را به اتمام برسانند.

کمی قبل از ورود اودوسئوس، پسرش تلماخوس که دیگر بزرگ شده بود و



پنه‌لویه در کارگاهش: یکی از خواستگاران در مقابل کارگاه با پنه‌لویه برخورد می‌کند. حالت غم‌زده او گویای آن است که رازش — یعنی بافتن به هنگام روز و باز کردن به هنگام شب — برملا شده است. پیاله منقوش قرمز رنگ، حدود ۴۴۰-۴۶۰ ق م.

می‌توانست در جریان بازگشت پدر نقش فعالی ایفا کند، با الهام از آتنا عازم سفر شد، تا دریابد که برای پدرش چه اتفاقی افتاده است. تلماخوس نخست به پولوس رفت، و در آنجا با نستور کهنسال مشورت کرد. نستور اطلاعی نداشت، اما او را به قصر باشکوه منلائوس در اسپارت هدایت کرد. منلائوس و هلن با مهربانی بسیار او را پذیرفتند، و منلائوس توضیح داد که چگونه از پیرمرد دریا شنیده است که اودوسئوس یکه و تنها در جزیره پری دریایی زیبا، کالیپسو رها شده است. هنگامی که اودوسئوس در ایتاکا پیاده شد، تلماخوس در راه خانه بود. خواستگاران که از رفتار بزرگسالانه تلماخوس به خشم آمده بودند، نقشه کشیده بودند که کشتی او را در سفر بازگشت واژگون سازند، اما تلماخوس با کمک آتنا با موفقیت از این دام رست و به سلامت وارد ایتاکا شد.

آتنا به اودوسئوس اندرز داده بود که مستقیماً به کاخ خود وارد نشود، بلکه از ایومایوس خوک‌چران که با خوک‌هایش در مزرعه‌ای دور از شهر زندگی می‌کرد، سرپناهی طلب کند. اودوسئوس همان‌طور که الهه حامی‌اش سفارش کرده بود، در هیأت یک آواره خانه به دوش بر ایومایوس وارد شد و با مهربانی مورد استقبال قرار گرفت. ایومایوس ضمن توضیح وضعیت شهر، در میان صحبت‌هایش ستایش فراوان نثار ارباب غایب خود می‌کرد و دعا می‌کرد که به سلامت بازگردد. اودوسئوس در پاسخ به پرسش‌های ایومایوس در مورد اصل و نسبش، داستانی طولانی سر هم کرد مبنی بر آنکه فرزند نامشروع یک ثروتمند کرتی است، و پس از پشت سر گذاشتن ماجراهای متعدد به تسپروتیا رسیده، و در آنجا شنیده است که اودوسئوس به تازگی از آنجا عبور کرده است. پادشاه تسپروتیا او را سوار بر یک کشتی به مقصد دولیخیوم فرستاده است، اما خدمه بدجنس کشتی او را لخت کرده و به بند کشیده‌اند تا به عنوان برده بفروشند. هنگامی که آنها در ایتاکا کشتی خود را تخلیه می‌کرده‌اند، وی بندهای خود را گشوده و شناکتان به ساحل آمده، و سپس به خانه ایومایوس وارد شده است.

ایومایوس تمام این داستان را، بجز قسمت مربوط به اودوسئوس پذیرفت، و حتی هنگامی که مهمانش سوگند خورد که اودوسئوس در همان ماه به خانه باز خواهد گشت، و اگر حرفش درست نبود افراد ایومایوس می‌توانند او را از پرتگاهی به پائین بیندازند، باز هم نپذیرفت. ایومایوس غذایی از گوشت خوک بریان به اودوسئوس داد، و رختخواب راحتی در کنار آتش برایش گسترده، و خودش شب را بیرون از خانه، به مراقبت از اموال ارباب غایب خویش گذراند.

غروب روز بعد، به هنگام صرف شام در کلبه خوک‌چران، اودوسئوس اظهار داشت

که قصد دارد به شهر برود و در کاخ گدایی کند؛ اما ایومایوس که نگران سلامت مهمان خود بود، با اصرار از او خواست که منتظر بماند تا تلماخوس از سفر بازگردد. آن شب نوبت ایومایوس بود که داستان زندگی خود را بازگوید، و او شرح داد که چگونه در یک خانواده اشرافی به دنیا آمده، اما تجار فنیقی در کودکی او را ربوده‌اند و در ایتاکا به بردگی فروخته‌اند. صبح روز بعد، تلماخوس با راهنمایی آتنا در جزیره پیاده شد، و مستقیماً به کلبه خوک‌چران رفت. هنگامی که ایومایوس روانه شهر شد تا خبر بازگشت تلماخوس را به مردم بدهد، آتنا اودوستوس را به شکل واقعی خودش درآورد و به او توصیه کرد که هویت خود را بر فرزندش آشکار سازد. تلماخوس در آغاز مایل نبود قبول کند گدایی که خوک‌چران درباره‌اش صحبت کرده است واقعاً پدر او است، اما سرانجام پذیرفت، و پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و از شدت شوق و شادی گریستند. پس از آنکه آرامش خود را بازیافتند، نشستند و نقشه‌های خود را کشیدند: قرار شد اودوستوس به دنبال تلماخوس وارد شهر شود، و به قصد گدایی وارد قصر خود شود. در آنجا می‌بایست موقعیت را ارزیابی نماید و در انتظار فرصت مناسب برای حمله باشد. هنگامی که لحظه مناسب فرا رسید، او به تلماخوس علامت دهد، و پدر و پسر با کمک زئوس و آتنا، خواستگاران نگون‌بخت را از میان بردارند.

اودوستوس در معیت خوک‌چران روانه شهر شد. در راه با ملاتیوس بزچران برخورد کردند که شخصی سراپا رذل و مزدور خواستگاران بود، و پیرمرد گدا را به باد فحش و کتک گرفت. بیرون کاخ، روی توده‌ای از کود، یک سگ شکاری پیر، ژولیده، و بیمار دراز کشیده بود. سگ با شنیدن صدای اودوستوس، گوش‌های خود را خواباند و شروع به جنباندن دم خود کرد. اودوستوس به یک نگاه او را شناخت، و چنان از حال و روز او متأثر شد که به آرامی قطره اشکی از چشمش فرو چکید. هنگامی که با ایومایوس درباره ظاهر زهوار در رفته سگ سخن گفت، ایومایوس پاسخ داد که بیست سال قبل هیچ سگی نمی‌توانست در سرعت بر آرگوس پیشی بگیرد یا بویی را زودتر از او حس کند، اما در غیاب صاحبش پیر شده و از یاد رفته است. هنگامی که این دو وارد ساختمان شدند، آرگوس شادمان از اینکه پس از گذشت بیست سال بار دیگر اربابش را دیده است، به آرامی جان سپرد.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، اودوستوس در تلاش به منظور گدایی کردن از خواستگاران در خانه خودش مورد توهین و ضرب و شتم قرار گرفت. آنها لباس‌های پاره او را به تمسخر گرفتند، تهدیدش کردند، و یکی از آنها حتی یک چهارپایه به طرفش

پرتاب کرد. اما هنگامی که گدای حاضر در آنجا را در مسابقه کشتی شکست داد، او را جدی‌تر گرفتند. در این هنگام ناگهان به پنه‌لوه الهام شد که خود را به خواستگاران نشان دهد، لذا وارد تالار شد و زیبایی او همه آنها را سرشار از تمنا کرد. او تلماخوس را به خاطر آنکه اجازه داده بود در خانه‌اش به یک گدا ناسزا بگویند سرزنش کرد، و سپس خطاب به خواستگاران اظهار داشت، به جای اعمال کنترل بر خانه و کاشانه او، شایسته‌تر آن است که هدایای خود را به او تقدیم کنند. آنها موافقت کردند، و اودوسئوس با شادمانی نظاره‌گر لباس‌ها و جواهرات زیبایی بود که تقدیم می‌شد. شب‌هنگام، زمان برگزاری یک ضیافت دیگر فرا رسید، و اودوسئوس با مراقبت از روشنایی و آتش، نشان داد که وجودش چندان هم بی‌فایده نیست. خواستگاران بار دیگر به ریشخند کردن گدا پرداختند، و چهار پایه دیگری به طرف او پرتاب کردند که اودوسئوس با مهارت مانع از اصابت آن به خود شد. سرانجام هنگامی که خواستگاران برای گذراندن شب رهسپار خانه‌های خود شدند، تلماخوس و اودوسئوس کلیه سلاح‌های داخل تالار را جمع کردند، و آنها را در یک انباری جای دادند. سپس پنه‌لوه پائین آمد تا با گدا که حضورش علاقه او را برانگیخته بود صحبت کند. او از مرد گدا سؤال کرد که اهل کجا است و سپس وضع رقت‌انگیز خود را برای گدا شرح داد: خواستگاران او را تحت فشار قرار داده بودند که یکی از آنها را برگزیند، در حالی که او فقط در آرزوی بازگشت اودوسئوس بود. اودوسئوس به پنه‌لوه اظهار داشت که از تبار خاندان سلطنتی کرت است، و اودوسئوس را در کرت دیده است. پنه‌لوه برای آنکه حقیقت داستان او را بیازماید از او پرسید اودوسئوس چه لباسی پوشیده بود، و او ردایی ارغوانی با یک سنجاق سینه طلا را توصیف کرد که بر آن یک سگ شکاری در حال گرفتن یک بچه گوزن نقش شده بود. با شنیدن این جزئیات، اشک از چشمان پنه‌لوه جاری شد. اودوسئوس برای آنکه او را شادمان کند به او اطمینان داد که همسرش زنده، سلامت، و بسیار نزدیک به او است، و در همین ماه به ایتاکا بازخواهد گشت.

پنه‌لوه توصیه کرد که گدا را به حمام ببرند و جای راحتی برای خوابیدن در اختیارش بگذارند. اما اودوسئوس محتاط، فقط اجازه داد که یکی از خدمتکاران پیر پاهایش را بشوید، و لذا پرستار کهنسالی به نام اوروکلیا برای انجام این منظور فراخوانده شد. اوروکلیا بلافاصله اظهار داشت که این گدا دقیقاً اودوسئوس را به یاد او می‌آورد؛ و اودوسئوس پاسخ داد که همه این طور می‌گویند. هنگامی که خدمتکار شروع به شستن پاهای اودوسئوس کرد، اودوسئوس ناگهان به یاد اثر زخمی بر پای خود افتاد؛ این زخم



اودوسئوس و اوروکلیا: اوروکلیا در حالی که پاهای گدا را می‌شوید، داغ زخم پاهای او را لمس می‌کند و در می‌یابد که او اودوسئوس است. پیاله منقوش قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۴۰-۶۴۰ ق م.

هنگامی ایجاد شده بود که او هنوز پسر بچه‌ای بیش نبود و همراه پدر بزرگش اتولوکوس و عموهایش، به قصد شکار گراز در کوه پارناکوس، به یک گروه شکار پیوسته بود. او پای خود را به سمت تاریکی چرخاند، اما اوروکلیا اثر زخم را احساس کرده و شناخته بود. خدمتکار، هیجان زده ظرف آب را واژگون کرد، و می‌خواست با فریاد پنه‌لوپه را خبر کند که اودوسئوس گلوی او را محکم گرفت، و به او دستور داد تا زمانی که از دست خواستگاران رها نشده است، حق ندارد در این باره با احدی صحبت کند. در تمام این مدت پنه‌لوپه غرق در افکار خود در گوشه‌ای نشسته بود. اما هنگامی که اوروکلیا باز هم آب برد و کار خود را تمام کرد، و اودوسئوس بار دیگر کنار آتش نشست، پنه‌لوپه رو به او کرد و در باب مشکل خویش به تفصیل با او صحبت کرد: آیا او باید ازدواج کند و تلماخوس را از زیر بار حضور خود و خواستگاران برهاند، یا همچنان در انتظار بازگشت اودوسئوس باقی بماند؟ او از گدا سوال کرد که آیا می‌تواند رؤیایی را که به تازگی دیده است برایش تفسیر کند؛ در این رؤیا عقابی بزرگ از تپه‌ها پائین می‌آید و همه

بیست جوجه غاز او را از پای در می آورد؛ سپس پر می‌کشد و روی یکی از تیرهای سقف می‌نشیند و به او می‌گوید غازها خواستگاران او بوده‌اند، و خودش اودوسئوس است. اودوسئوس به هیأت گدا درآمده به او اطمینان می‌دهد که رؤیایش متحقق خواهد شد، و خواستگاران او همگی از بین خواهند رفت، اما پنهلوپه محتاط پاسخ می‌دهد که رؤیاهایش آکنده از چیزهای متناقض بوده‌اند؛ آنهایی که از دروازه شاخ بیرون می‌آیند درست‌اند، و آنهایی که از دروازه عاج بیرون می‌آیند فریبده‌اند. پنهلوپه پیش از آنکه به خوابگاه خود برود و آنقدر در فراق اودوسئوس بگرید تا به خواب رود، به گدا می‌گوید که قصد دارد خواستگاران را در یک مسابقه به مبارزه وادارد. به این ترتیب که دوازده سر تبر را در یک ردیف قرار دهد، و از خواستگاران دعوت کند که کمان بزرگ اودوسئوس را بکشند، و تیری بیندازند که از سوراخ انتهای هر دوازده تبر بگذرد. هر کس توانست این کار را انجام دهد - کاری که اودوسئوس اغلب انجام می‌داد - به عنوان همسر او برگزیده خواهد شد.

روز بعد پنهلوپه، کمان بزرگ اودوسئوس را در مقابل خود نهاد، و انجام این رقابت را به خواستگاران اعلام کرد. خواستگاران همگی امیدوار بودند تنها کسی باشند که کمان را می‌کشد و تیر را از درون دوازده سوراخ تبر می‌گذراند. تلماخوس، تالار را برای رقابت آماده کرد، و سپس با خم کردن کمان روی زانوهایش، سعی کرد خودش ابتدا کمان بزرگ را بکشد. برای انجام این کار لازم بود که تمامی نیروی خود را به کار گیرد، و چنانچه اودوسئوس با اشاره مانع از انجام این کار نشده بود، می‌توانست توفیق حاصل کند. لذا تلماخوس از ادامه کار دست کشید، و خواستگاران یکی پس از دیگری شانس خود را امتحان کردند، اما هیچ یک از آنها نتوانستند حتی کمان را بکشند، پرتاب تیر از درون سوراخ سر تبرها که دیگر جای خود را دارد. در همان حال که آنها نیروی خود را می‌آزمودند، اودوسئوس از تالار به بیرون خزید، و هویت واقعی خود را بر ایومایوسِ خوک‌چران و فیلوئیوسِ گاوچران که به همان اندازه وفادار بود فاش ساخت، و به آنها دستور داد هنگامی که علامت می‌دهد به کمک او بشتابند. هنگامی که یکی از دو رهبر خواستگاران، اوروماخوس شانس خود را امتحان کرد و موفق نشد، رهبر دیگر که آنتینوس نام داشت پیشنهاد کرد که آن روز دیگر کار را ادامه ندهند، زیرا روز جشن بود و آنها می‌بایست به افتخار خدای کمانگیر، آپولون، ضیافت برپا کنند و قربانی نثار نمایند؛ همه حضار با پیشنهاد او موافقت کردند. پس از آنکه همه آنها جام اول را نوشیدند، اودوسئوس درخواست کرد که اگر ممکن است به او نیز اجازه داده شود که کمان را

بیازماید. آتینوس مخالفت کرد، اما پنه‌لویه که نظاره‌گر صحنه بود، اصرار کرد که باید به او اجازه داده شود که شانس خود را بیازماید. سپس تلماخوس مداخله کرد، و مادر را به اتاق خودش فرستاد. در میان همه‌مهمه عمومی، ایومایوسِ خوک‌چران، به آرامی کمان را برگرفت و آن را نزد اودوسئوس برد و در دستان او نهاد. اودوسئوس سلاح آشنای خود را قدری برانداز کرد تا ببیند پس از گذشت این سالیان طولانی آیا هنوز سالم و بی‌عیب است یا خیر. سپس، «به همان آسانی که یک نوازنده تارهای چنگ را به نغمه درمی‌آورد، پس از حلقه کردن روده گوسفند پیچیده در هر دو انتها» کمان را کشید و زه همچون چلچله‌ای در زیر دستانش به صدا درآمد. وی به آرامی و بدون تعجیل، تیری در چله کمان نهاد و یک راست به درون سوراخ تبرها انداخت.

خواستگاران، حیرت‌زده، از این واقعه یکه خوردند. هنگامی که تلماخوس قدم پیش نهاد تا در کنار پدر بایستد، اودوسئوس دومین تیر را در چله کمان نهاد، و این بار گلولی آتینوس را هدف گرفت. خواستگاران که از ماجرا بی‌اطلاع بودند و فکر می‌کردند این موضوع یک حادثه است، با خشم در اطراف اودوسئوس حلقه زدند، اما هنگامی که اودوسئوس هویت خود را بر آنها فاش ساخت و اعلام کرد که قصد دارد همه آنها را بکشد، آنها بر مخصصه‌ای که در آن افتاده بودند آگاه شدند، و به او حمله کردند. چنانچه آتنا در این ماجرا مداخله نکرده بود، اودوسئوس و تلماخوس، حتی با کمک خوک‌چران و گاوچران وفادارشان نیز نمی‌توانستند بر خواستگاران غلبه کنند. خواستگاران یکی پس از دیگری بر زمین افتادند، و از آن میان فقط یک مطرب دوره‌گرد و قاصدی که به رغم میل خود و به زور وادار به همکاری با خواستگاران شده بودند جان سالم به در بردند. خواستگاران همگی «به خاک و خون در غلتیدند، درست مانند ماهیانی که ماهی‌گیران در خمیدگی ساحل در تور خود از امواج خاکستری دریا بیرون می‌کشند، و قبل از آنکه تابش آفتاب جانشان را بگیرد، همچون توده‌ای روی شن‌های ساحلی برای رسیدن به آب شور دریا له‌له می‌زنند.» سپس اودوسئوس با پیکری خونین و کثیف مانند شیری که از شکار گوساله‌ای بازگشته باشد، اوروکلیای پیر را احضار کرد. اوروکلیا خدمتکارانی را که با خواستگاران همدستی کرده و خود را بدنام کرده بودند وادار کرد که تالار را بشویند و سر و سامان دهند؛ پس از آنکه این کار انجام شد، همه آنها در یک ردیف در حیاط به دار آویخته شدند.

پنه‌لویه با کمک آتنا در تمام مدتی که این نبرد بزرگ در جریان بود، و تا پایان عملیات پاکسازی، آرام خوابیده بود. او اکنون با صدای اوروکلیا که بازگشت شوهرش را به او

اطلاع می‌داد از خواب بیدار شد. او حیرت‌زده بود و هنوز نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد که غریبه مزبور واقعاً اودوسئوس است، و نمی‌دانست با او چگونه باید برخورد کند. پنه‌لوپه که مانند شوهر خود محتاط بود، برای آنکه اطمینان خاطر پیدا کند اودوسئوس را در مقابل یک آزمون دیگر نیز قرار داد، و از او روکیلیا خواست تا تخت‌خواب بزرگ آنها را که اودوسئوس ساخته بود و در اتاق خواب قرار داشت به جای دیگری منتقل کند. اودوسئوس که می‌دانست حرکت دادن این تخت امکانپذیر نیست، زیرا روی یک درخت زیتون زنده ساخته شده بود، خشمگین از لجاجت پنه‌لوپه در آزمون او، نحوه ساختن این تخت‌خواب را توضیح داد، و فقط پس از آن بود که پنه‌لوپه متقاعد شد که این مرد واقعاً شوهر گمشده او است؛ سپس خود را در آغوش اودوسئوس افکند و زارزار گریست. آنها به اتفاق یکدیگر به تخت‌خواب عروسی خود رفتند و بار دیگر در آغوش یکدیگر آرمیدند. اودوسئوس تمام ماجراهای خود را برای پنه‌لوپه بازگفت، و آن شب بسیار طولانی شد، زیرا الهه آتنا، سپیده‌دم را در سواحل اقیانوس به تأخیر انداخته بود.

جیسون، مدئا و پشم زرین

پشم زرین در اصل متعلق به قوچی بود که فریکسوس و هله، فرزندان آتاماس را از قربانی شدن برای زنوس، به دست نامادری بدجنسشان اینو، نجات داده بود. بر اساس این افسانه، قوچ مزبور، کودکان را از خانه‌هایشان در اورخومینوس جمع کرد، و سپس آنها را بر پشت خود سوار کرد و روانه شرق شد. هنگامی که آنها از کانال باریکی که اروپا و آسیا را از یکدیگر جدا می‌کند می‌گذشتند، هله از پشت قوچ به زیر افتاد، و از آن پس دریایی که در آن افتاده بود به نام او هلسپونت نامیده شد. اما فریکسوس از دریای سیاه گذشت و قوچ او را در کولخیس که دربار شاه آیتیس بود بر زمین نهاد. آیتیس فریکسوس را با مهربانی پذیرفت، و این پسر هنگامی که قوچ را برای زنوس قربانی کرد، پشم معجزه‌آسای او را به پادشاه داد. آیتیس این پشم را به آرس تقدیم کرد و آن را در باغ مقدس خدای جنگ بر درختی آویخت، و ازدهایی هولناک از آن حفاظت می‌کرد.

چرا جیسون می‌خواست پشم زرین را به دست آورد؟ او شخصاً اشتیاقی برای انجام این کار نداشت؛ او نیز مانند سایر پهلوانان می‌بایست دست به انجام کاری بزند که امکان‌ناپذیر تصور می‌شد تا تمنیات یک صاحب‌کار سنگدل را ارضاء کند که در این مورد پلیاس، شاه یولکوس بود. جیسون، فرزند آیسون، پادشاه قانونی یولکوس بود. پلیاس برادر ناتنی آیسون بود، و به موجب بعضی روایت‌های این داستان، قرار بود تا زمانی حکومت کند که جیسون به اندازه کافی بزرگ شود و قدرت را به دست بگیرد. در این شرایط تعجب‌آور نبود که هنگامی که جیسون بزرگ شد و میراث قانونی خود را طلب کرد، پلیاس از او خواست که نخست پشم زرین را برایش بیاورد. جستجو برای به دست آوردن پشم زرین، داستان سفر آرگو و ماجراهای سرنشینان آن، یعنی آرگونات‌ها است. این افسانه احتمالاً کهن‌تر از ایلپاد و اودیسه است، اما عمدتاً از طریق یک شعر حماسی جدیدتر به دست ما رسیده است. این شعر آرگوناتیکا نام دارد و سراینده آن

ساختن آرگو: یکی از آرگونات‌ها
روی پوزه کشتی کار می‌کند، در
حالی که دیگری با کمک الهه آتنا
بادبان را در جای آن نصب می‌کند.
نقش برجسته رومی روی سفال،
قرن اول ق م یا پ م.



آپولونیوس، شاعر رودسی مکتب اسکندریه است.
آرگونات‌ها حدود پنجاه نفر بوده‌اند، و هر چند در مورد نام تعدادی از آنها اختلاف
نظر وجود دارد، اما شخصیت‌های اصلی مشخص‌اند. این شخصیت‌ها غیر از خود
جیسون عبارت بودند از آرگوس، سازنده کشتی آرگو؛ تیفوس، سکاندار؛ اورفئوس
نوازنده؛ زیتیس و کالائیس، فرزندان باد شمال؛ کاستور و پولودیوکیس، برادران هلن؛
پلیوس، پدر آشیل؛ ملیگر، شکارچی معروف گراز از کالدونیا؛ لائرتس و آتولوکوس،
پدر و پدر بزرگ اودوسئوس؛ آدمتوس که بعدها اجازه داد زنش به جای خودش بمیرد؛
آمفیاراتوس، پیشگو، و در بخش اول سفر، هراکلس؛ علاوه بر این اسامی مشهور، گروه
دیگری از پهلوانان نیز حضور داشتند. کشتی آنها، آرگو که نامش به معنای «سریع» است،
تندروترین کشتی ساخته شده بود. این کشتی در بندر پاگاسای در تسالی و تماماً از الوار
متعلق به کوه پلیون ساخته شده بود، بجز پوزه کشتی که قطعه‌ای از یک بلوط مقدس بود
که الهه آتنا آن را از معبد زئوس واقع در دودونا آورده بود. این قطعه چوب، پیشگویی
می‌کرد، و در مواقعی می‌توانست حرف بزند.

آرگو در زمانی مناسب و خوش‌یمن، حرکت خود را به سمت دریای سیاه در شمال آغاز کرد. در سفر به کولخیس، سرنشینان آن با ماجراهای گوناگون روبرو شدند. در موسیا هراکلس را گم کردند؛ هنگامی که یکی دیگر از سرنشینان کشتی که جوانی زیبا به نام هولاس بود به جستجوی آب شیرین برای برگزاری یک جشن رفته بود و دیگر بازنگشته بود و هراکلس به جستجوی او برآمده بود. پریان چشمه‌ای که هولاس یافته بود، دل‌باخته زیبایی او شده بودند، و او را ربوده و غرق کرده بودند، اما هراکلس حاضر نشد دست از جستجو بردارد، و آرگو ناگزیر بدون او به حرکت خود ادامه داد.

آرگونات‌ها در ساحل یونانی بسفر، فاینیوس را یافتند. فاینیوس یک پیشگوی کور و فرزند پوسیدون بود، و خدایان او را به عذابی الیم گرفتار کرده بودند. هر زمان که می‌خواست غذا بخورد با هجوم هارپی‌ها مواجه می‌شد؛ هارپی‌ها موجودات وحشتناکی بودند که بخشی زن و بخشی پرنده بودند، و مقداری از غذای او را با منقار و چنگال خود می‌ربودند و بقیه آن را نیز با مدفوع خود می‌آلودند. آرگونات‌ها برای این هیولاها دامی گسترده کردند. آنها فاینیوس را دعوت کردند که با آنها همسفره شود، و هنگامی که هارپی‌ها پدیدار شدند، فرزندان بالدار باد شمال، شمشیرهای خود را کشیدند و به تعقیب آنها پرداختند، و از آنها قول گرفتند که دست از این کار بکشند. فاینیوس سپس آنچه را که درباره سفر آنها می‌دانست به ایشان بازگفت: از جمله خطرات سهمگینی که در راه آنها قرار داشت صخره‌های تصادم‌کننده بود؛ هنگامی که به این صخره‌ها رسیدند می‌بایست نخست کبوتری را رها کنند. اگر کبوتر بتواند از میان صخره‌ها راهی پیدا کند، آرگو نیز موفق به این کار خواهد شد، اما اگر کبوتر موفق به انجام این کار نشد، آنها باید بازگردند، زیرا این مأموریت محکوم به شکست است.

هنگامی که کبوتر را رها کردند، به سلامت از میان صخره‌های تصادم‌کننده عبور کرد، و فقط شهر دمش در میان آنها باقی ماند؛ آرگو نیز از این کانال باریک گذشت، و فقط الوارهای سخت پاشنه‌کشتی اندکی آسیب دید. به این ترتیب، آرگونات‌ها بدون آنکه با ماجرای مهمتری روبرو شوند به سلامت وارد کولخیس شدند.

هنگامی که جیسون توضیح داد که به چه منظور به آنجا آمده است، شاه آیتیس اعلام کرد که پیش از بردن پشم زرین، نخست باید دو گاو را که دارای پاهای مفرغی هستند و آتش تنفس می‌کنند، و هدیه هفایستوس برای شخم‌زدن است به زیر یوغ درآورد؛ سپس مقداری دندان اژدهای کادموس را که در تبس کشته شده بود (آتنا این دندان‌ها را به آیتیس داده بود) بکارد، و هنگامی که از این دندان‌ها مردان مسلح روئیدند، آنها را از

میان بردارد. جیسون عجولانه با همه این شرایط موافقت کرد، اما این بخت بلند را داشت که از کمک مدئا، دختر جادوگر پادشاه در انجام آنها بهره گیرد. مدئا که نخست از جیسون قول گرفته بود که به همراه او و به عنوان همسرش به یولکوس برود، روغنی جادویی به او داد که بر بدن و سپر خود بمالد؛ این روغن او را در مقابل هر چیزی اعم از آتش یا آهن مصون نگه می‌داشت. همچنین به او یاد داد که با مردان مسلحی که از زمین می‌رویند چگونه برخورد کند: او می‌بایست سنگ‌هایی در میان آنها بیندازد تا آنها به جای آنکه به جیسون حمله‌ور شوند به جنگ با یکدیگر بپردازند. به این ترتیب، جیسون، مسلح و آگاه همه این کارها را با موفقیت به پایان رساند.

آیتیس که از رشادت جیسون شگفت‌زده شده بود، همچنان از واگذار کردن پشم زرین اکراه داشت، و حتی سعی کرد آرگو را آتش بزند و سرنشینان آن را از پای درآورد. اما در حالی که مدئا اژدها را بی‌هوش کرده بود، جیسون به سرعت پشم زرین را از باغ مقدس ربود، و همراه با بقیه آرگونات‌ها به آرامی راه دریا را در پیش گرفت. هنگامی که آیتیس متوجه شد که پشم زرین و دخترش هر دو گم شده‌اند، با کشتی دیگری به تعقیب آنها پرداخت؛ اما مدئا این موضوع را نیز پیش‌بینی کرده بود. او برادر جوانتر خود آپسورتوس را که همراه با خود آورده بود، به قتل رساند و بدن او را قطعه‌قطعه کرد و به دریا افکند. همان‌طور که او پیش‌بینی کرده بود، آیتیس برای جمع‌آوری پاره‌های پیکر فرزند خود متوقف شد، و آرگو با استفاده از این فرصت نجات یافت.

مسیر بازگشت آرگو به خانه، بسیاری از محققان را گیج کرده است. جیسون به جای آنکه از هلسپونت بازگردد، از طریق دانوب دریای سیاه را پشت سر گذاشت و از آنجا به گونه‌ای معجزه‌آسا وارد دریای آدریاتیک شد. آرگو که به این موفقیت هم قانع نبود، رودخانه‌های پو و راین را نیز پشت سر گذاشت، و سرانجام وارد آب‌های آشناتر مدیترانه شد. آرگونات‌ها هرجا که می‌رفتند با ماجراهای شگفت‌انگیز روبرو می‌شدند. به عنوان مثال در کرت با غول برنزی تالوس برخورد کردند؛ موجودی که هفایستوس آن را طراحی کرده بود و مینوس، پادشاه کرت از آن به عنوان نوعی سیستم دفاع ساحلی مکانیکی استفاده می‌کرد. تالوس همه روزه سه بار اطراف کرت را می‌پیمود، و با شکستن قطعاتی از صخره‌ها و پرتاب کردن آنها به طرف هر کشتی که سعی می‌کرد به ساحل نزدیک شود، کشتی‌ها را از ساحل دور می‌کرد. او بجز یک رگ در پایش در مقابل هر چیز دیگری آسیب‌ناپذیر بود، و اگر این رگ آسیب می‌دید، نیروی زندگانی او نیز از میان می‌رفت. مدئا او را چنان مسموم کرد که دیوانه شد و خود را به صخره‌ها کوبید، و

جیسون، مدئا و پشم زرین

مدئا و قوچ: مدئا با جوشاندن
قطعات لاشهٔ یک قوچ، قدرت
جادویی خود را در بازگرداندن
جوانی نشان می‌دهد؛ شگفت
آنکه پیرمردی که به این صحنه
می‌نگرد، پلیاس نیست، بلکه
خود جیسون است. کوزهٔ آب
منقوش و قرمز رنگ آتنی، حدود
۴۸۰ ق م.



سرانجام با آسیب دیدن رگ پایش، جان سپرد.

هنگامی که جیسون سرانجام به یولکوس بازگشت، با مدئا ازدواج کرد و پشم زرین را به پلیاس داد. یکی از روایت‌های داستان آن است که مدئا دختران پلیاس را فریب داد تا پدر خود را بکشند. او نخست معجون‌های مختلفی را در یک دیگ حاوی آب جوش ریخت، و سپس قوچ پیری را کشت و قطعه‌قطعه کرد و داخل دیگ انداخت، و یک برهٔ جوان و تازه از آن بیرون آورد، و به این ترتیب قدرت خود را در جوان کردن موجودات کهنسال نشان داد. دختران پلیاس که از دیدن این صحنه به شوق آمده بودند با نیت انجام خدمتی برای پدر خود، پدر پیر خود را قطعه‌قطعه کردند و او را به درون دیگ انداختند، اما متأسفانه با این کار فقط مرگ او را سرعت بخشیدند.

رسوایی ناشی از این ماجرا باعث شد که جیسون و مدئا به کورینت بگریزند، و در

آنجا دست‌کم به مدت ده سال با شادمانی زیستند و صاحب دو فرزند شدند. اما نهایتاً جیسون از همسر خود خسته شد، و تصمیم گرفت او را ترک گوید و با گلوکه، دختر جوان پادشاه کورینت ازدواج کند. مدئا که در آتش حسادت می‌سوخت، به عنوان هدیه جامه‌ای برای گلوکه فرستاد. هنگامی که گلوکه این جامه را پوشید به بدنش چسبید و پوست تنش را کند، و پدرش نیز که سعی می‌کرد به دختر بیچاره خود کمک کند دچار همان سرنوشت شد، و هر دو به وضع رقت‌باری جان سپردند. مدئا برای آنکه باز هم جیسون را تنبیه کند، دو فرزندشان را کشت و سپس با ارابه‌ای آتشین به آسمان رفت. جیسون سرانجام به یولکوس بازگشت و در آنجا به حکومت پرداخت.

پرسئوس و مدوسا

به نوشته عالم اسکندریه‌ای آپلودوروس، پرسئوس، بنیانگذار افسانه‌ای مسینی هرگز در وجود نمی‌آمد، اگر پدر بزرگش راه خود را دنبال کرده بود. آکرسیوس، پادشاه آرگوس، پدر یک دختر زیبا به نام دانائو بود، اما از اینکه پسری نداشته دلشکسته بود. هنگامی که با یک پیشگو درباره‌ی نداشتن وارثی مذکر صحبت کرد، به او گفته شد که خودش صاحب پسری نخواهد شد، اما صاحب یک نوه‌ی مذکر خواهد شد که به حکم سرنوشت قاتل پدر بزرگ خود خواهد بود. آکرسیوس به دقت سعی می‌کرد از دچار شدن به چنین سرنوشتی اجتناب ورزد. او دانائو را در برجی مفرغین زندانی کرد، و دانائو در این برج در انزوای مطلق بسر می‌برد، تا روزی که زئوس در هیأت رگباری زرین با او درآمیخت، و در پی آن پرسئوس به دنیا آمد. آکرسیوس تلخکام بود، اما هنوز گمان می‌کرد می‌تواند از سرنوشت شوم خود بگریزد. وی نجار خود را وادار کرد که صندوقی بزرگ بسازد، و سپس دانائو را وادار کرد که با فرزندش در آن بنشینند و آنها را به دریا افکند. آنها از میان امواج جان سالم به در بردند، و پس از سفری خسته‌کننده در صندوق در سواحل سریفوس، یکی از جزایر کوکلادس، به گل نشستند. در آنجا ماهیگیر شریفی به نام دیکتوس، برادر پادشاه نانجیب سریفوس، پولودکتس، آنها را یافت و به مراقبت از آنها همت گماشت.

پولودکتس بلافاصله دلباخته دانائو شد، اما پرسئوس همچنان که بزرگ می‌شد از مادر خود در مقابل مزاحمت‌های ناخوشایند پادشاه دفاع می‌کرد. روزی در یک ضیافت پولودکتس از مهمانان خود سؤال کرد که چه هدایایی برای تقدیم کردن به او آورده‌اند. همه میهمانان وعده کردند که اسبی به او هدیه کنند، بجز پرسئوس که داوطلب شد سر گرگن را برای او بیاورد. هنگامی که پولودکتس این حرف او را جدی گرفت، پرسئوس ناگزیر شد به قول خود عمل کند. گرگن‌ها که جمعاً سه رأس بودند، هیولاهایی بالدار

بودند که موهای سرشان را ماران تشکیل می‌دادند. از آن میان دو گرگن نامیرا بودند. اما گرگن سوم که مدوسا نام داشت میرا و بالقوه آسیب‌پذیر بود. مشکل کار در این بود که هر کس به او نگاه می‌کرد سنگ می‌شد. خوشبختانه هرمس به کمک پرسئوس شتافت، و او را راهنمایی کرد که نزد گرایای برود. گرایای سه خواهر باستانی بودند که هر سه یک چشم و یک دندان مشترک داشتند. پرسئوس به راهنمایی هرمس، چشم و دندان گرایای را در اختیار گرفت، و هنگامی آن را پس داد که گرایای راه رسیدن به پریان را به او نشان داد؛ این پریان می‌بایست تجهیزات لازم برای رویارویی با مدوسا را در اختیار او قرار می‌دادند. پریان با مهربانی یک شب‌کلاه^۱ در اختیار او قرار دادند که می‌توانست بدون آنکه دیده شود به مدوسا نزدیک شود، همچنین چکمه‌هایی بالدار که با استفاده از آنها می‌توانست بگریزد، و کیسه‌ای مخصوص که سر مدوسا را پس از جدا کردن از تنش در آن بگذارد. هرمس نیز کاردی داس مانند در اختیار او گذاشت، و به این ترتیب، پرسئوس با تجهیزات کافی به جستجوی مدوسا برآمد. با کمک آتنا که آینه‌ای مفرغی در دست گرفته بود تا پرسئوس بتواند تصویر مدوسا را در آن ببیند و از نگاه کردن به این هیولای وحشتناک اجتناب ورزد، پرسئوس سرانجام کار مدوسا را به پایان رساند. سپس سر او را با دقت در کیسه گذاشت و با استفاده از چکمه‌های بالدار خود، به سرعت به سمت سریفوس حرکت کرد.

در حالی که بر فراز ساحل اتیوپی پرواز می‌کرد، زیر پای خود شاهزاده خانم زیبایی را دید که به صخره‌ای بسته شده بود. این شاهزاده خانم آندرومدا بود که مادر احمقش کاسیوپا با این ادعا که دخترش از دختران نریوس، خدای دریا، زیباتر است خشم پوسیدون را برانگیخته بود. پوسیدون برای تنبیه او یک هیولای دریایی را فرستاده بود تا کشور آنها را ویران سازد، و فقط در صورتی دست از این کار بردارد که دختر پادشاه، آندرومدا را به او تقدیم کنند. به این ترتیب، آندرومدا را روی ساحل باقی گذاشتند تا در انتظار سرنوشت هولناک خویش باشد. پرسئوس به یک نظر دلباخته او شد، و لذا هیولای دریا را کشت و او را آزاد کرد. والدین شادمان دختر، آندرومدا را به همسری پرسئوس درآوردند، و آن دو به اتفاق یکدیگر، سفر به سریفوس را ادامه دادند. پولودکتس باور نمی‌کرد که پرسئوس بازگردد، و احتمالاً برای پرسئوس جالب بوده است که شاهد سنگ شدن تدریجی این پادشاه جبار در اثر نگاه کردن به چهره گرگن باشد.

1) cap of darkness



دانائه، پرستوس و آکریسیوس: آکریسیوس به نجار خود دستور می‌دهد روی صندوقی که قرار است دانائه و پرستوس را در آن قرار دهد و به دریا بیندازد، آخرین ریزه‌کاری‌ها را انجام دهد. دانائه و پرستار که طفل را در آغوش دارد به آکریسیوس اعتراض می‌کنند، اما به نظر می‌رسد که خود پرستوس به کار نجار علاقه‌مند است. کوزه آب منقوش و قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۹۰ ق م.



پرستوس و گرگن: پرستوس کارد را در گردن گرگن مدوسا فرو می‌کند. او در حالی این کار را انجام می‌دهد که روی خود را برگردانده است، زیرا هر میرایی که چهره او را ببیند سنگ خواهد شد. خدای هرمس ایستاده است و به سمت راست نگاه می‌کند. صراحی شراب سیاه‌رنگ و منقوش آتنی، حدود ۴۵۰ ق م



آندرومدا: شاهزاده خانم اتیوپیایی، در کنار دو برده، به آماده کردن چوب‌هایی می‌نگرد که قرار است به آنها بسته شود، و در انتظار ورود هیولای دریایی باشد. پدرش بالاتر از چوب‌ها نشسته و سرش را در میان دستانش گرفته است. در سمت راست تصویر، پرسئوس برای نجات دادن می‌آید. کوزه آب قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۵۰ ق.م.

پرسئوس سپس این سر را به آتنا داد تا آن را به عنوان یک نماد در مرکز سپر سینه خود قرار دهد.

سپس پرسئوس، دانائه و آندرومدا عازم آرگوس شدند، با این امید که با آکریسیوس، پادشاه کهنسال آشتی کنند. اما آکریسیوس وقتی شنید آنها به آرگوس می‌آیند از ترس نوۀ خود به تسالی گریخت، و در آنجا پرسئوس و آکریسیوس بدون آنکه یکدیگر را بشناسند در مراسم تدفین پادشاه لاریسا با یکدیگر ملاقات کردند. در اینجا، آن سروشی که آکریسیوس را ترسانده بود به حقیقت پیوست، زیرا دیسکی که پرسئوس پرتاب کرد از محدوده زمین خارج شد و به پای آکریسیوس که در میان تماشاگران ایستاده بود اصابت کرد و او در دم جان سپرد.

پرسئوس عاقلانه به این نتیجه رسید که پسندیده نیست پس از کشتن آکریسیوس به میهن خود آرگوس بازگردد و دهوی تاج و تخت او را داشته باشد، و لذا قلمرو خود را با سرزمین عموزاده‌اش مگاپنتس تعویض کرد. مگاپنتس به آرگوس رفت، و پرسئوس در تایرونس حکومت کرد، و گفته می‌شود که در آنجا استحکامات میدی و مسینی را بنا نهاد.

اودیپ و چرخه اسطوره‌های تبس

چرخه اسطوره‌های مربوط به سرنوشت شهر تبس و خاندان سلطنتی آن، قطعاً به اندازه داستان‌های ایلپاد و اودیسه قدمت دارد، اما عمدتاً از طریق منابع جدیدتر به دست ما رسیده است. گرچه داستان مربوط به بنیانگذاری تبس عمدتاً از طریق نویسندگان رومی از قبیل آوید شاعر به ما رسیده است، اما تراژدی‌پردازان آتن در قرن پنجم از قبیل اسکولوس، سوفوکلیس، و اورپید، داستان‌های پنتئوس و اودیپ را بازگو کرده‌اند.

کادموس و بنیانگذاری تبس

کادموس یکی از سه پسر آگنور، پادشاه سرزمین تور واقع در ساحل شرقی مدیترانه بود. خواهر آنها اثوروپا هنگامی که در ساحل دریا مشغول بازی بود، به وسیله زئوس ربوده شد و به صورت یک گاو از طریق دریا به کرت برده شد. آگنور به فرزندانش دستور داد که به جستجوی خواهر خود برآیند و بدون او به خانه بازنگردند. کادموس در جریان آوارگی هایش وارد معبد دلفی شد و در آنجا غیبگوی دلفی به او اطلاع داد که پس از ترک معبد با یک گاو ملاقات خواهد کرد، و به او دستور داد که در محلی که گاو زانو بر زمین می‌زند شهری بسازد. این حیوان، کادموس را به محل شهر آینده تبس هدایت کرد. هنگامی که گاو برای استراحت روی زمین دراز کشید، کادموس متوجه شد که آنجا محل شهری است که باید بسازد، و تصمیم گرفت گاو را به پیشگاه خدایان قربانی کند. چون برای این کار به آب شیرین نیاز داشت، همراهان خود را فرستاد تا از چشمه آرس که در آن نزدیکی بود آب بیاورند. اما یک اژدهای هولناک از این چشمه حفاظت می‌کرد که به یاران کادموس حمله کرد و همه آنها را از بین برد. هنگامی که کادموس به جستجوی یاران خود به سمت چشمه آمد، فقط قطعاتی از اندام‌های آنها و هیولای عظیمی را دید که سیر خورده و خوابیده بود. وی دست تنها و بدون تجهیزات کافی این اژدها را کشت،



کادموس و اژدها: کادموس (چپ) با شمشیر آخته به اژدهای راست شده نزدیک می‌شود. از جمله کسانی که او را نظاره می‌کنند، یکی الهه آتنا و دیگری شهر آینده تبس است. کوزه منقوش و قرمز رنگ آتنی، حدود ۴۱۰-۴۳۰ ق م.

و سپس به راهنمایی آتنا دندان‌های او را کاشت. بلافاصله سپاهی از جنگجویان کاملاً مسلح با شمشیر و نیزه از زمین روئیدند. چنانچه نمی‌دانست که باید سنگی در میان آنها بیندازد، همه آنها به او حمله می‌کردند. اما پس از آنکه کادموس سنگ را در میان آنها انداخت، به یکدیگر حمله‌ور شدند و آنقدر یکدیگر را کشتند که فقط پنج نفر از آنها زنده ماندند. این پنج نفر به کادموس پیوستند، و سرسلسله پنج خاندان بزرگ در تبس شدند.

شهر کادموس به سرعت ثروتمند و قدرتمند شد، و به موازات این وضع کار و بار بنیانگذار شهر نیز سکه شد. وی با هرمونیا، دختر آرس و آفرودیت ازدواج کرد، و صاحب چهار دختر به نام‌های اینو، اتونوئه، آگاهوئه، و سِمله، و یک پسر به نام پولودوروس شد. این فرزندان نیز به نوبه خود صاحب فرزندانی شدند. اتونوئه مادر آکتایون، شکارچی بزرگ بود که آرتیمیس چون او را برهنه دیده بود مجازاتش کرد، و او را به شکل یک گوزن نر درآورد و به وسیله سگ‌های خودش تکه‌پاره شد. سمله زیبا به وسیله زئوس اغوا و از او باردار شد، و فرزند آنها دیونوسوس، خدای شراب بود. همسر آسمانی زئوس، هرا که به سمله حسادت می‌کرد، هوشمندانه به او تلقین کرد تا از زئوس بخواهد که بر او نیز همان‌گونه ظاهر شود که بر هرا ظاهر می‌شود. چون سمله از زئوس قول گرفته بود که هرگونه درخواست او برآورده شود، زئوس به ناگزیر در هیأت آذرخش بر او ظاهر شد، و او را زنده‌زنده سوزاند. زئوس بچه را از رحم او بیرون کشید و آن را در ران خود قرار داد، و بچه نیز در زمان مقتضی متولد شد.

خانواده سمله قبول نکردند که زئوس مسئول موقعیت خواهر آنها یا مرگ او باشد. لذا، پرستش دیونوسوس در سراسر یونان با شور و شوق فراوان و مقاومت ناچیزی گسترش یافت، جز در تبس که پسرخاله دیونوسوس، پنتئوس، فرزند آگاهوئه، از پذیرش او سر باز زد.

پنتئوس

یکی از جلوه‌های عمده پرستش دیونوسوس در دوران کلاسیک، تشکیل دسته‌هایی از زنان موسوم به ماینادها بود که در حالتی از سرمستی و شوریدگی، برای مدتی آواره‌کوه و بیابان می‌شدند، شراب می‌نوشیدند، شیر حیوانات جوان را می‌خوردند و یا خود این حیوانات را قطعه‌قطعه می‌کردند و می‌خوردند، مارها را افسون می‌کردند، و به طور کلی در حالتی از توحش به سر می‌بردند. به دلیل این رفتار عیاشانه، و اینکه قربانیان را عموماً

زنان تشکیل می‌دادند، قدرت‌مداران مذکر که میل داشتند زنان را در خانه و زیر کنترل خود داشته باشند، پرستش دیونوسوس را با سوءظن می‌نگریستند. در نمایشنامه^۱ اورپید تحت عنوان باکوسیان^۱، حالتی افراطی از خوش‌گذرانی دیونوسوس و بدگمانی مردان تصویر شده است. در این نمایشنامه، خود دیونوسوس به تبس می‌آید و مصمم است که خانواده مادرش را به خاطر بی‌اعتقادی به خواهرشان و خودش مجازات کند. زنان تبس، از جمله خواهران سمله، همگی با دیدن این خداوند به وجد می‌آیند و سرمست می‌شوند، و در بیشتر بخش‌های نمایشنامه در حالی که همچون موجودات وحشی آواره کوه‌ها شده‌اند، به لذت‌جویی و شادخواری می‌پردازند. پنتئوس، فرمانروای تبس، به خویشاوند زن‌خصال و درازموی خود بسیار بدگمان می‌شود، اما هنگامی که دیونوسوس به تدریج او را به سمت دیوانگی سوق می‌دهد، پنتئوس اعتراف می‌کند که میل دارد به کوهستان برود و ماینادها را از نزدیک ببیند. لذا دیونوسوس او را به کوهستان می‌برد، و هنگامی که به محل زنان می‌رسند، یک درخت سرو بلند را خم می‌کند تا پنتئوس بتواند بر فراز درخت قرار گیرد و هر چه می‌خواهد ببیند. همان‌طور که انتظار می‌رود وی به یک هدف آسان برای ماینادها تبدیل می‌شود، و آنها درخت را از ریشه درمی‌آورند و او را با دستان خود قطعه‌قطعه می‌کنند. پیشاپیش آنها آگاه، مادر خود پنتئوس است که با در دست داشتن سر پسر خود، به گمان آنکه سیریک شیر جوان است، پیروزمندانه به تبس باز می‌گردد. در پایان نمایشنامه، آگاه متوجه می‌شود که دست به چه کاری زده است، و همگان قدرت خداوندی دیونوسوس را می‌پذیرند.

خاندان اودیپ

اودیپ، نبیره کادموس، امروزه شاید معروفترین قهرمان یونانی پس از هراکلس باشد. معروفیت او به خاطر حل معمای ابوالهول است، اما به خاطر داشتن رابطه جنسی با مادرش، بیشتر بار بدنامی را بر دوش می‌کشد. در یونان باستان، وی به خاطر هر دو مسئله فوق معروف بود، اما اهمیت او عموماً ناشی از آن بود که اودیپ نمونه‌اعلای یک قهرمان تراژیک به حساب می‌آمد که سرگذشتش تجسمی از مخمصه عمومی جهالت بشر بود - فقدان معرفت انسان بر ماهیت خودش و کور بودن او در برابر سرنوشت. اودیپ در تبس به دنیا آمد و فرزند لایوس، پادشاه تبس، و همسرش یوکاسته بود.

(۱) The Bacchai: کاهنان و زنان دنباله‌رو باکوس

چون یک غیبگو پیش‌بینی کرده بود که لایوس به دست فرزندش کشته خواهد شد، اودیپ تازه ولادت یافته به چوپانی سپرده شد تا بر فراز کوه کیتایرون گذاشته شود، و قوزک پایش را چنان مجروح کردند که نتواند از جای خود تکان بخورد. ریشه اصلی نام او که به معنای «پای متورم» است از اینجا گرفته شده است. اما چوپان مهربان نتوانست این کودک را تنها رها کند، و لذا او را به چوپان دیگری در سمت دیگر کوهستان سپرد. این چوپان دوم نیز کودک را نزد پولوبوس پادشاه کورینت آورد که فرزندی نداشت، و از این بابت شادمان بود که این بچه را همچون فرزند خود بزرگ کند. اودیپ با این کنایه‌ها بزرگ می‌شود که فرزند واقعی پولوبوس نیست. هر چند پولوبوس به او اطمینان می‌داد که پدر واقعی او است، اما اودیپ سرانجام تصمیم گرفت به دلفی برود و با غیبگوی دلفی مشورت کند. غیبگو مشخصات والدین واقعی اودیپ را بر او فاش نکرد، اما به او اطلاع داد که مقدر است اودیپ پدر خود را بکشد و با مادر خود ازدواج کند. اودیپ چنان هراسان شد که تردیدهای خود درباره والدینش را کاملاً از یاد برد، و دلفی را با این تصمیم ترک کرد که تا زمانی که پولوبوس و همسرش زنده باشند دیگر به کورینت بازنگردد.

از قضای روزگار، پدر واقعی اودیپ، لایوس، نیز در همین هنگام در اطراف دلفی به سیاحت مشغول بود. در مکانی که سه راه با یکدیگر تلاقی می‌کردند، اودیپ در کنار ارابه لایوس قرار گرفت. یکی از اعضای گارد محافظ لایوس با خشونت به اودیپ دستور داد که از سر راه کنار برود، و او که دل و دماغ چندانی نداشت با خشونت به محافظ پرخاش کرد. هنگامی که ارابه عبور می‌کرد، خود لایوس شلاقی بر بدن اودیپ نواخت، و اودیپ این عمل را با پائین کشیدن او از ارابه و قتل او تلافی کرد. سپس فکر این واقعه را از خود دور کرد و به راهش ادامه داد.

وی پشت کرده به کورینت، سرانجام وارد مرکز حکومت لایوس، یعنی تبس شد که اهالی آن از دست یک ابوالهول در وحشت بسر می‌بردند. ابوالهول، هیولایی بود که بخشی از آن به شکل یک شیر بالدار و بخشی دیگر به صورت یک زن بود و یک سؤال گیج‌کننده می‌پرسید: «آن چیست که روی چهارپا، دوپا، و سه‌پا حرکت می‌کند؟» کسانی که نمی‌توانستند این معما را حل کنند از فراز صخره‌ای بلند به پائین پرتاب می‌شدند، و پائین صخره توده‌ای از استخوان‌های قربانیان به چشم می‌خورد. مردم تبس هنگامی که از مرگ لایوس با خبر شدند، پادشاهی بر تبس و ازدواج با ملکه او را به کسی پیشنهاد کردند که بتواند این معما را حل کند و این سرزمین را از شر ابوالهول مزاحم نجات دهد.

برای اودیپ حل این معما چندان دشوار نبود؛ او به سرعت دریافت که موضوع این معما انسان است که در نوزادی چهار دست و پا راه می‌رود، در سنین جوانی بر دویای خود راه می‌رود، و در کهنسالی به یک عصا نیاز دارد که همچون پای سوم او باشد. هنگامی که ابوالهول پاسخ او را شنید چنان خشمگین و سرافکنده شد که خود را از بلندای صخره به زیر افکند و سرنوشت محتوم خود را رقم زد.

شهروندان تبس با شادمانی از اودیپ استقبال کردند و او را به پادشاهی برگزیدند؛ وی با یوکاسته ازدواج کرد و چندین سال با آرامش و شادمانی زندگی کرد. اودیپ فرمانروایی خردمند و نیکوکار بود، و از یوکاسته صاحب دو پسر به نام‌های *یتوکلیس* و *پولونیکس*، و دو دختر، به نام‌های *آنتیگونه* و *ایسمینه* شد. اما سرانجام طاعون دیگری بر سرزمین تبس نازل شد، و از این مقطع داستان است که تراژدی بزرگ سوفوکلس با عنوان *اودیپ جبار* آغاز می‌شود. محصولات در مزارع و باغ‌ها نابود می‌شوند، دام‌ها نازا می‌شوند، کودکان بیمار می‌شوند، و نوزادان به دنیا نیامده در زهدان مادران خود می‌خشکند، در حالی که خدایان هیچگونه استغاثه‌ای را نمی‌شنوند. برادر یوکاسته، *کرئون*، پس از مشورت با غیبگوی دلفی باز می‌گردد، و اعلام می‌کند که تباهی هنگامی به پایان خواهد رسید که قاتل لایوس به دست عدالت سپرده شود. اودیپ بلافاصله و با تمام توان خود به جستجوی قاتل برمی‌آید، و در وهله اول با پیشگوی پیر تیرسیاس، مشورت می‌کند. تیرسیاس میل ندارد هویت قاتل را مکشوف سازد، اما در نتیجه گوشه کنایه‌های اودیپ مبنی بر آنکه خود تیرسیاس باید سر و سری با قاتل داشته باشد، خشمگین می‌شود، و سرانجام اعلام می‌کند که اودیپ همان گناهکاری است که شهر را دچار تباهی کرده است. همچنین پیشگویی می‌کند که اودیپ که خود را بسیار خردمند و دوراندیش می‌داند، حقیقت کلمات او را نخواهد پذیرفت، و از وقوف بر این مطلب که کیست و چه کاری انجام داده است امتناع خواهد کرد.

اودیپ خشمگین و بدگمان می‌شود که برادر زنش *کرئون* و تیرسیاس توطئه‌ای تدارک دیده‌اند تا تاج و تخت او را تصاحب نمایند؛ *کرئون* نیز نمی‌تواند چیزی به او بگوید که از این بابت خاطر جمع شود. یوکاسته سعی می‌کند فضا را آرام کند: او می‌گوید، امکان ندارد که اودیپ لایوس را کشته باشد، زیرا لایوس در محل تلاقی سه راه کشته شد. ناگهان اودیپ، برخورد تصادفی خود با یک پیرمرد در نزدیکی دلفی را به یاد می‌آورد. وی ضمن پرس‌وجو از یوکاسته درباره سیمای ظاهری لایوس (که در کمال تعجب شبیه به خود اودیپ بوده است) و تعداد محافظانش، متوجه می‌شود که لایوس احتمالاً همان



اودیپ و ابوالهول: اودیپ روی شتل خود نشسته است و در مقابل ابوالهول حالت صحبت کردن به خود گرفته است. ابوالهول با حالت برخیزنده در مقابل او روی صخره نشسته است. کوزه آب قرمز رنگ و منقوش آتنی، حدود ۳۶۰-۳۸۰ ق م، در مجموعه زیگموند فروید.

کسی است که به دست او از پای درآمده است. هنگامی که اودیپ، ورود یکی از همراهان لایوس را انتظار می‌کشد که به تبس بازگشته است، قاصدی از کورینت وارد می‌شود و خبر می‌دهد که پولوبوس به مرگ طبیعی درگذشته است. اودیپ که هنوز از ابعاد کامل جنایت خود اطلاع ندارد، خوشحال است که دست‌کم بخشی از سخنان غیبگو تحقق نخواهد یافت، اما تصمیم می‌گیرد همچنان محتاط باشد تا مبادا با مادر خود ازدواج کند.

قاصد خوش‌نیت که می‌خواهد خاطر اودیپ را آسوده دارد، به او اطمینان می‌دهد که پولوبوس و همسرش والدین واقعی او نبوده‌اند، و اضافه می‌کند که وقتی لودیپ نوزادی بیش نبوده است، خود او این طفل را از یکی از چوپان‌های لایوس در کوه کیتایرون تحویل گرفته و او را به پولوبوس داده است. حتی در این هنگام نیز اودیپ نمی‌تواند ماجراها را به درستی با یکدیگر مرتبط کند، و در حالی که یوکاسته و حشمت‌زده بیهوده سعی می‌کند او را از ادامه جستجو باز دارد، او بر تداوم تلاش خویش به منظور پی بردن به کنه قضیه تأکید می‌کند، و چوپان لایوس را که اکنون پیرمردی کهنسال است به دربار احضار می‌کند. بر اثر بازی سرنوشت، تنها شاهد زنده قتل لایوس نیز همین پیرمرد است. هنگامی که او سرانجام به دربار می‌آید، اودیپ کاملاً دستخوش هول و هراس وضعیتی است که در آن قرار گرفته است. پیرمرد تصدیق می‌کند که او بر فرزند لایوس ترحم آورده و بجای آنکه او را رها کند تا بمیرد، او را به چوپان پولوبوس سپرده است. این کودک اودیپ است که اکنون تاج و تخت و بستر پدر خود را تصرف کرده است.

یوکاسته در انتظار سرزنش شدن نمانده است؛ وی پیشتر از اودیپ به قصر رفته است و هنگامی که اودیپ به قصد کشتنش او را تعقیب می‌کند، مشاهده می‌کند که یوکاسته خود را حلق‌آویز کرده است. اودیپ با کندن سنجاق سینه‌های زرین از لباس‌های یوکاسته، آنها را چندین بار در چشمان خود فرو می‌کند، تا زمانی که خون بر چهره‌اش جاری می‌گردد. اکنون که حقیقت را دریافته است، چگونه می‌تواند نگرستن به جهان را تاب آورد؟ در اینجا همسرایان نمایشنامه به نکته اخلاقی داستان اشاره می‌کنند: یک انسان هر چقدر احساس جمعیت خاطر کند، هر چقدر ثروتمند و قدرتمند باشد، و خوشبخت به نظر آید، هرگز نمی‌تواند اطمینان داشته باشد که از چنگ مصیبت رسته است؛ در این سوی گور، هرگز نمی‌توان با اطمینان کسی را خوشبخت به شمار آورد.

گرچه اودیپ از کرئون درخواست می‌کند که بلافاصله او را نفی بلد کنند، اما تا چند سال اجازه نمی‌یابد تبس را ترک کند، تا هنگامی که یک غیبگو این مجازات را تأیید

می‌کند. هنگامی که سرانجام او را نفی بلد می‌کنند، دیگر چندان اشتیاقی به رفتن ندارد. اکنون که به سن پیری رسیده است، محکوم به آوارگی و گدایی غذا و سرپناه شده، و دخترانش، آنتیگونه و ایسمنه، پدر کور خود را راهنمایی می‌کنند. در حالی که دخترانش قدری آرامش و شادی برای او به ارمغان می‌آورند. پسرانش پولونیکس و اتئوکلس، با او، و کرئون و یکدیگر بیش از پیش بیگانه می‌شوند. قرار بر این می‌شود که آنها به نوبت و هر یک به مدت یک سال حکومت کنند، اما هنگامی که نخستین سال اتئوکلس به پایان می‌رسد وی حاضر نمی‌شود تاج و تخت را به برادر خود بسپارد. پولونیکس به آرگوس پناهنده می‌شود و در آنجا شش قهرمان دیگر را گرد می‌آورد، و تصمیم می‌گیرد با کمک آنها شهر زادگاه خود را به محاصره درآورد. این صحنه‌ای است که نمایشنامه اودیپ در کولونوس سوفوکلس با آن آغاز می‌شود؛ هنگامی که اودیپ در اواخر عمر خود وارد باغ‌های زیتون کولونوس، واقع در حوالی آتن می‌شود.

اودیپ با حمایت آنتیگونه، در انتظار ورود تسیوس، پادشاه آتن، در قربانگاهی پناه می‌گیرد که ایسمنه با اخباری از تبس وارد می‌شود. خصومت دسته‌جات رقیبی که از دو برادر حمایت می‌کنند روز به روز تشدید می‌شود، و یک غیگو اعلام می‌کند آن طرفی برنده خواهد شد که بتواند نظر مساعد اودیپ را جلب کند. اودیپ که به یک اندازه از دست کرئون و پسران خود خشمگین است اصرار دارد که از هیچ طرفی حمایت نکند. آنها می‌توانند با یکدیگر به جدال برخیزند، و او امیدوار است که آنها یکدیگر را نابود کنند. بنابراین، هنگامی که تسیوس وارد می‌شود، اودیپ از او درخواست می‌کند که اجازه داشته باشد آخرین روزهای زندگی خود را در آتن سپری کند. تسیوس با نظر مساعد به درخواست او گوش می‌دهد، و پیشنهاد می‌کند که اودیپ را به جایی راحت‌تر انتقال دهد، اما اودیپ می‌خواهد در همان جایی که هست باقی بماند. سپس کرئون وارد می‌شود، و تصمیم دارد که نظر اودیپ را برای بازگشت با خود جلب کند؛ البته نه بازگشت به تبس بلکه بازگشت به کناره شهر، تا ضمن اجتناب از تباهی ناشی از حضور اودیپ در خاک تبس، نیروهایش نیز از نزدیک بودن به او استفاده کنند. هنگامی که اودیپ تظاهر کرئون به دوستی را رد می‌کند، و پیشنهاد او را نمی‌پذیرد، کرئون غضبناک می‌شود و تهدید می‌کند که اودیپ را به زور خواهد برد؛ وی ایسمنه را قبلاً به اسارت گرفته است، و اکنون نیز سربازانش آنتیگونه را از پدر درمانده‌اش دور می‌کنند.

تسیوس که به موقع باز می‌گردد تا مانع از بیرون کشیدن اودیپ از قربانگاه شود، از اقدامات کرئون عمیقاً برآشفته می‌شود و قول می‌دهد که دختر اودیپ را به او بازگرداند؛

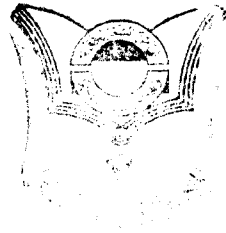
او به کرئون دستور می‌دهد که به تبس بازگردد. سپس پولونیکس وارد می‌شود، و به این دلیل سیاسی توسل می‌جوید که مایل است حمایت از پدر خویش را بر عهده گیرد، همان‌طور که به خروج او از تبس کمک کرده است؛ او نیز دست‌خالی باز می‌گردد، زیرا اودیپ قصد خود را برای گذراندن آخرین روزهای زندگی در کولونوس اعلام می‌کند. این نمایشنامه پایانی هیجان‌انگیز دارد: پس از آنکه اودیپ در باغی مقدس ناپدید می‌شود، قاصدی بر تسیوس آشکار می‌شود، تا پایان معجزه‌آمیز زندگی اودیپ را باز گوید. قاصد اعلام می‌کند که اودیپ برکاتی را که می‌توانسته است به کرئون، یا پولونیکس بدهد به آتن بخشیده است، و از این پس آتن از حمایت حضور او استفاده خواهد کرد.

حمله پولونیکس و متحدانش به تبس، موضوع اثر اسکولوس با عنوان هفت علیه تبس است. هفت پهلوان، حمله به هفت دروازه تبس را رهبری می‌کنند، و پولونیکس همان دروازه‌ای را تصرف می‌کند که برادرش اتئوکلس مدافع آن است. گرچه اهالی تبس، سرانجام حمله به شهر خود را دفع می‌کنند، اما دو برادر به دست یکدیگر کشته می‌شوند، و به این ترتیب نفرین پدر خویش را متحقق می‌سازند، و افسانه ناشاد خاندان اودیپ را تداوم می‌بخشند.

نمایشنامه هیجان‌انگیز آنتیگونه سوفوکلس از همین نقطه آغاز می‌شود. هنگامی که هر دو وارث مذکر اودیپ کشته می‌شوند، کرئون صاحب عنوان پادشاهی تبس می‌شود. وی فرمانی صادر می‌کند که به موجب آن پیکر بی‌جان اتئوکلس باید با مراسم و تشریفات کامل دفن شود، اما پیکر پولونیکس خائن در میدان نبرد باقی بماند تا طعمه سگ‌ها و پرندگان شکاری گردد. کرئون نگهبانانی را مأمور حفاظت از جسد می‌کند تا اطمینان حاصل کند که فرمانش اطاعت شده است. چندی نمی‌گذرد که این سربازان همراه با آنتیگونه نزد کرئون باز می‌گردند، و اظهار می‌دارند که او را در حالی که مشتی خاک بر بقایای پیکر برادرش می‌ریخته است تا به گونه‌ای نمادین پیکر او را دفن کرده باشد، دستگیر کرده‌اند. هنگامی که از او می‌پرسند چرا از دستور سرپیچی کرده است، پاسخ می‌دهد که قوانین خدایان دایر بر ضرورت دفن خویشاوندان، برگشت‌ناپذیر و غیرقابل تغییر است، و باید بر قوانین انسان‌ها اولویت داشته باشد. سوفوکلس در نمایشنامه آنتیگونه، از اسطوره بهره می‌گیرد تا به بررسی این تعارض میان قوانین آسمانی و انسانی بپردازد: در صورت تعارض این دو مجموعه قانون، یک شخص معمولی باید چگونه رفتار کند؟ گرچه نهایتاً به نظر می‌رسد که به هر قیمت باید از قوانین آسمانی

تبعیت شود، اما این مسئله در آغاز کار به این روشنی نیست. آنتیگونه زنی سرسخت و فاقد خصلت‌های زنانه تصویر شده است که رضایت نمی‌دهد در قلمرو سنتی مؤنث در خانه بماند، بلکه قدم پیش می‌گذارد تا قوانین محافظ مذکر خود را زیر پا بگذارد، اما کرئون نیز شخصیتی است که تمام تلاش خود را به کار می‌گیرد تا حاکمیت قانون را بر شهر خویش مستقر سازد.

هنگامی که آنتیگونه از بابت خطایی که مرتکب شده است اظهار ندامت نمی‌کند، کرئون دستور می‌دهد که او را زنده‌زنده دفن کنند. این مجازات، شیوه ظالمانه‌ای از اعدام بود که مسئولیت مستقیم مرگ او را از دوش کرئون برمی‌داشت. در این لحظه، هایمون، پسر کرئون، که نامزد آنتیگونه است سر می‌رسد و درخواست می‌کند که آنتیگونه بخشوده شود، زیرا از یک طرف، این مجازات وحشیانه و غیرعقلانه است، و از طرف دیگر، آنتیگونه با این اقدام خود کم‌کم در نظر اهالی تبس به یک قهرمان تبدیل می‌شود. اما کرئون همچنان بر فرمان خود پافشاری می‌کند، مانند درختانی که در کناره‌های یک رودخانه سیلابی، در مقابل تنداب‌ها سر خم نمی‌کنند، یا ملوانی که در مقابل تندباد، سکان را رها نمی‌کند، و لذا دستور می‌دهد که اقدام لازم برای زنده به گور کردن آنتیگونه انجام گیرد. فقط هنگامی که تیرسیاس پیشگو ظاهر می‌شود و با کرئون از خشم خدایان و مجازات هولناک او در صورت پافشاری بر این اقدام صحبت می‌کند، کرئون اندرز همسرایان را می‌پذیرد و به قصد آزاد کردن آنتیگونه حرکت می‌کند. در راه رسیدن به قبری که آنتیگونه در آن است دست به کاری احمقانه می‌زند، و ابتدا به دفن بقایای پیکر اتئوکلس می‌پردازد، اما هنگامی که وارد قبر آنتیگونه می‌شود، مشاهده می‌کند که هایمون پیکر بی‌جان آنتیگونه را در آغوش گرفته است - در این فاصله آنتیگونه با استفاده از کمر بندش خود را حلق آویز کرده است. سپس هایمون نیز با شمشیر به زندگی خود پایان می‌دهد، کرئون وقتی به خانه باز می‌گردد، خبر خودکشی همسرش ایورودیکه را می‌شنود، و مطلع می‌شود که همسرش نیز در آخرین لحظات زندگی خود او را نفرین کرده است. کرئون که در نتیجه وقوع ناگهانی این حوادث دردناک درهم شکسته است به کناری می‌رود، و همسرایان این مطلب را اعلام می‌کنند که خوشبختی عمدتاً زاده‌خرد، و رعایت حرمت خدایان است.



میراث تخیلی

می‌توان تصور کرد که در آتن قرن پنجم میلادی بازاری برای یک کتاب اسطوره وجود نداشته است، زیرا یونانیان آن زمان، اسطوره‌ها را بخش مجزایی از زندگی خود نمی‌دانسته‌اند. شخصیت‌ها و قطعات اسطوره‌ای، بخش جدایی‌ناپذیری از جامعه یونان به حساب می‌آمدند، و در کلیه فعالیت‌های اجتماعی، از گهواره تا گور بازتاب می‌یافتند. طرح این پرسش که آیا افراد معمولی آتن در قرن پنجم، همه این داستان‌ها را «باور» می‌کرده‌اند یا خیر، احتمالاً ناروشن است. اگر این پرسش ناظر بر تلقی این اسطوره‌ها به مثابه واقعیتی تاریخی باشد، بخشی از یک بحث مفصل‌تر است که به دیدگاه یونانیان از تاریخ مربوط می‌شود، و اگر «باورداشتن» را معادل با «ایمان مذهبی» بگیریم، باز هم بحث مفصل‌تر تعریف «ایمان مذهبی» مطرح می‌شود.

شواهد برجای مانده حکایت از آن می‌کند که اسطوره بخشی طبیعی و پذیرفته شده از زندگی بوده است که هم‌زمان در چندین سطح مختلف تأثیرگذار بوده است. این داستان‌ها اسباب فراغت خاطر عمومی را فراهم می‌آورده‌اند، و الهام‌بخش کسانی بوده‌اند که به موسیقی، شعر، و هنرهای دیداری می‌پرداخته‌اند؛ عرصه‌هایی که دنیای یونانی به حق در آنها معروف است. این اسطوره‌ها، در عین حال، منبع پایان‌ناپذیری از مثال‌ها و نمونه‌ها بوده‌اند که نه تنها فرق رفتار خوب و بد را به جوانان یاد می‌داده‌اند، بلکه سالخوردگان را نیز به تأمل در بازی تقدیر، مقصد و منش، و رمز و راز زندگی وامی‌داشته‌اند. بعلاوه، انگاره‌های پیچیده اسطوره، کارکردها و مناسبات متقابل خدایان و قهرمانان، و پیوندهای آنها با امساکن بخصوص، مبنای شبکه درهم‌تنیده‌ای از کیش‌ها را تشکیل می‌داد که رعایت آنها برای ساخت اجتماعی یونان بسیار واجد اهمیت بود. کلیه تمدن‌ها به اسطوره نیاز داشتند، و بسیاری از آنها اسطوره‌های خاص خود را پدید آوردند. اما چون تمدن یونان شالوده تمدن غرب است، و در نظام‌های آموزشی

دنای غرب، تا همین اواخر، مطالعه فرهنگ یونانی اهمیت فراوان داشته است، بسیاری از جوامع غربی اسطوره‌های یونانی را اقتباس کرده و آنها را در کنار افسانه‌های معاصر یا تاریخی خود به کار گرفته‌اند. رومی‌ها پیشاهنگ این اقدام بوده‌اند، و مجموعه خدایان یونانی را با تغییراتی اندک، به منظور جا دادن به چند خدای محلی ایتالیایی، پذیرفته‌اند، و لذا همواره اسطوره‌های یونانی را در ادبیات و هنر خود باز تولید می‌کنند. از دیدگاه رومی‌ها، هم در دوران جمهوری و هم در عصر امپراطوری، یونان نماینده فرهنگ و تمدن بوده است. آن دسته از رومی‌ها که می‌خواستند ذوق و فضل خود را به نمایش بگذارند، دیوارهای منازل خود را با تصاویری از اسطوره‌های یونانی نقاشی می‌کردند، و پس از مرگ نیز در تابوت‌هایی از سنگ مرمر قرار داده می‌شدند که روی آنها نبردهای یونانیان و آمازون‌ها، یا دیونوسوس، خدای شراب، و همراهانش نقش شده بود. مضامین شعر رومی نیز اساساً یونانی بود. بسیاری از اسطوره‌های یونانی فقط به لطف آوید، شاعر دوران آگوستین، برجای مانده‌اند، در حالی که شاعر معاصر او ویرژیل، در شعر حماسی خود آئشید، که داستان آن با غارت تروا، یعنی بزرگترین اسطوره یونانی آغاز می‌شود، سرچشمه‌ها و نشو و نمای روم را تجلیل و توجیه می‌کرد.

پذیرش گسترده مسیحیت نیز محبوبیت شخصیت‌ها و داستان‌های اساطیری را کاهش نداد، و چرخش پیوسته آنها در هنر، موسیقی و ادبیات ادامه یافت. با کشف دوباره آثار کلاسیک در دوران رنسانس، اشعار آوید به یک عامل اثرگذار عمده بر تخیل شاعران و هنرمندان تبدیل شد. اشعار او از جمله نخستین آثار کلاسیکی بود که از اختراع چاپ در اواخر قرن پانزدهم بهره‌مند شد. این اشعار با شور و شوق فراوان و در مقیاسی گسترده ترجمه شد، و طی قرن‌های بعدی یکی از عوامل اساسی پراکنش و آگاهی از اسطوره‌های یونانی بود. از همان نخستین سال‌های رنسانس، هنرمندان از این بابت شادمان بودند که می‌توانند مضامین کفرکشی اسطوره‌های یونانی را در کنار مضمون‌های عامه‌پسندتر مسیحی به تصویر درآورند: لذا امروزه در گالری اوفیتسی در فلورانس می‌توان از تابلوهای «تولد ونوس» یا «پالاس و کتور» اثر بوتیچلی در کنار سلسله آثار دیگر همین هنرمند با عناوین «بشارت» و «مریم باکره» دیدار کرد. از اوایل رنسانس تا قرن هجدهم، ایتالیا و بخصوص رم، به کانون عمده هنرمندان علاقه‌مند به گذشته کلاسیک تبدیل شد. هنرمندانی از ملیت‌های مختلف به این کشور رفتند که از جمله آنها می‌توان نیکلا پونس و کلود لورن فرانسوی را نام برد که در قرن هفدهم به ایتالیا رفتند؛ برای آنها دنای کلاسیک نیز به اندازه مسیحیت الهام‌بخش بود، و این دو

سنت با خجستگی در رم ترکیب شدند.

در شمال اروپا، اسطوره‌های کلاسیک در عرصه هنرهای دیداری چنین جایگاهی را کسب نکرد، اما تأثیر آن بر ادبیات کاملاً آشکار بود: به عنوان مثال، در انگلستان دوران الیزابت، متون کلاسیک لاتین و یونانی با شور و شوق ترجمه شدند، به طوری که داستان‌های اسطوره‌ای به راحتی در دسترس شاعران معاصر قرار گرفت. در فرانسه قرن هفدهم نیز تراژدی یونانی در دست هنرمندانی از قبیل راسین به هیأتی معاصر درآمد؛ راسین با مقاصدی تازه به بازآفرینی اسطوره‌های کهن پرداخت و از جمله اسطوره‌های فیدرا، آندروماخه، اودیپ و ایفی ژنی را بازآفرید.

در قرن هجدهم، انقلاب فلسفی روشنگری در سراسر اروپا گسترش یافت، و این امر با نوعی واکنش علیه اسطوره‌های یونانی همراه بود. در این دوران خرد، عده‌ای به نکوهش از ماهیت بازی‌گوشانه اسطوره‌ها پرداختند، و گرایش به دستاوردهای علمی و فلسفی یونان و روم، افزایش یافت. نمونه برجسته این نگرش، تابلو «مرگ سقراط» اثر ژاک لویی داوید است. اما نادیده گرفتن اسطوره‌ها امکان‌ناپذیر بود، و همچنان برای نمایشنامه‌نویسان سرچشمه عمده‌ای از مواد خام به حساب می‌آمد، از جمله برای کسانی که اپرانامه‌های *آدامتو و سمله* را برای هندل، *ایدومنه نو* را برای موتسارت، و *ایفی ژنی و اولاید* را برای گلوک تحریر کردند.

در پایان این قرن، رماتیسم بار دیگر به اوج می‌رسید، و لذا شور و شوق فراوانی نثار همه پدیده‌های یونانی می‌شد. علت این امر تا اندازه‌ای آن بود که یونان به عنوان یکی از مقصدهای مهم سفر آموزشی جوانان ثروتمند اروپایی، به ایتالیا می‌پیوست. از میان این جوانان ثروتمند اروپایی که از سواحل دریای اژه دیدار می‌کردند، آنها که عمل‌گراتر بودند، از قبیل جیمز استوارت و نیکلاس روت معمار، پس از آنکه به میهن خود بازگشتند، نسبت‌ها و سبک بناهای ویران‌شده‌ای را که دیده بودند در چشم‌اندازهای شمالی بازآفریدند. کسانی که از تخیل قوی‌تری برخوردار بودند، صحنه‌هایی را که دیده بودند در چشم ذهن خویش مجسم می‌کردند، و سپس در طغیان تازه و بزرگ «ادبیات و هنر یونان»، به بازآفرینی گذشته کلاسیک می‌پرداختند.

دست‌کم در بریتانیا، محبوبیت اسطوره‌های یونانی در قرن نوزدهم به اوج خود رسید. دوره جدیدی از ترجمه تراژدی‌های یونانی و آثار هومر آغاز شد، و این آثار نیز به نوبه خود به شاعران معاصر الهام می‌بخشیدند. کیتس، بایرون و شلی همگی مدیون کلاسیک‌ها بودند؛ در واقع، در قرن نوزدهم کمتر شاعری را می‌توان یافت که چنین دینی

برگردنش نباشد. آثار آلفرد تنیسون، شاعر برجسته ملکه ویکتوریا، چنان آکنده از هلنیسم است که حتی در تصویری که از دربار شاه آرتور انگلیسی به دست می‌دهد، بازتاب‌های اشعار حماسی هومری به وفور دیده می‌شود. وی در چندین شعر خود مستقیماً از اسطوره‌های یونان الهام گرفته بود؛ مانند «لوتوس‌خواران» که مکاشفه‌ای عمیقاً رماتیک، غیرمتعارف و کاملاً نومیدکننده، از قطعه‌ای است که در ادیسه به اختصار به آن اشاره کردیم؛ اودوسئوس او (در اولیس) آمیزه‌گرایی از این پهلوان یونانی و اشرافزادگان ناآرام دوره ویکتوریا است. هنرهای بصری نیز از این قافله عقب نماند، و با خرید مجموعه‌ای از مجسمه‌های یونانی توسط ارل الگن در سال ۱۸۱۶ برای کشور، اقبال به مآثر «یونانی» به اوج تازه‌ای رسید. امروزه بسیاری از نقاشی‌های «یونانی» هنرمندانی از قبیل لرد لیتون یا لارنس آلما-تادما، به طرز خنده‌آوری رماتیک به نظر می‌رسند، اما در روزگار خودشان به طور جدی و به عنوان بخشی از انتقال آرمان هلنی پذیرفته می‌شدند.

هلنیسم آرامش‌بخش ویکتوریایی، در جریان جنگ جهانی اول درهم شکست. بسیاری از جوانانی که با کشتی داردانل را پشت سر گذاشتند تا در گالی‌پولی جان ببازند، خود یا دوستانشان را تجسد دوباره پهلوانان یونانی تلقی می‌کردند که در تروا جنگیدند و جان باختند. اما سرانجام، جنگ این توهم را درهم شکست؛ به نوشته یکی از بازماندگان جنگ، به نام رولاند ناکس:

خدای بزرگ، پان^۱، و جهانی که او نماد آن به شمار می‌رود مرده است؛ ما هرگز نمی‌توانیم دوباره آن را بازیابیم. و من هنگامی که هلسپونت را دیدم، این مطلب را دانستم. برای من هلسپونت یادآور کشتی آرگو یا جنگ تروا نبود... هلسپونت انباشته از پیکرهای کسانی بود که پانزده سال قبل جنگیدند و مردند؛ هم‌میهنان من که به زبان من سخن می‌گفتند.

اما در سال ۱۹۱۸ نیز علاقه اروپای غربی به اسطوره‌های یونانی کاملاً از بین نرفت. یکی از برانگیزنده‌ترین دلمشغولی‌های قرن بیستم با اسطوره‌های یونانی، کار زیگموند فروید پدر روانکاوی است. اسطوره‌های یونانی و سایر جنبه‌های گذشته کلاسیک، برای فروید اکیداً اهمیت داشت، زیرا به استنباط او، این اسطوره‌ها تجسم مضامین کلی بشری بشمار می‌رفتند. وی این مقولات را پیش‌گورنده نتایج نظریه‌های خویش و تأییدکننده این

(۱) pan: در اساطیر یونان، خدای جنگل‌ها، مزارع، و رمه‌ها. م



الکترا در مقبره آگاممنون اثر فردریک لیتون (چپ): الکترا با حالتی نومید در کنار مقبره پدرش ایستاده است، و تیرگی لباسش اندوه او را تشدید کرده است. حدود ۱۸۶۹.



ابوالهول تراکوتا (راست): این ابوالهول متعلق به مجموعه آثار هنری قدیمی زیگموند فروید است که مجذوب افسانه اودیپ بود. یونانی جنوب ایتالیا، حدود ۴۰۰ ق م.

نظریه‌ها می‌دانست، و آثاری که تألیف کرده است سرشار از اشاره به این مقولات است. به عنوان مثال، وی شگرد خود در بیرون کشیدن خواست‌های تباہی‌ناپذیر ناخودآگاه - بنابه فرض او - از بیمارانش را با عمل اودوسئوس در جهان زیرین مقایسه می‌کرد که با نوشاندن خون قربانی به ارواح دیدارکننده، آنها را وادار به صحبت کردن می‌نمود. این فروید بود که با وضع اصطلاح عقده اودیپ، نام اودیپ را بر سر زبان‌ها انداخت؛ او مدعی بود که این عقده را در اکثر پسر بچه‌های کوچک شناسایی کرده است، و آن دچار شدن به عشقی عمیق نسبت به مادران و به تبع آن رشک‌ورزی شدید نسبت به پدران است. فروید اطمینان داشت که این ماجرا برای خود او اتفاق افتاده است، و از جهاتی دیگر نیز خود را با اودیپ، گشاینده راز معماها همذات می‌دانست. وی با شور و شوق بسیار، آثار عتیقه یونانی، رومی و مصری را جمع‌آوری می‌کرد، و دوستان و بیمارانش هیچ فرصتی را برای هدیه کردن هرگونه نمادی از اودیپ یا ابوالهول به او دست نمی‌دادند. همکاران فروید به مناسبت پنجاهمین سالگرد تولدش مدالی به او هدیه کردند که بر یک سوی آن تصویر خود او و بر سوی دیگر تصویری از اودیپ و ابوالهول حک شده، و سطر زیر از نمایشنامه اودیپ جبار سوفوکلس نیز حک شده بود: «کسی که راز معمای معروف را گشود، و نیرومندترین انسان بود.»

در سراسر سال‌های قرن بیستم نیز اسطوره‌های یونانی الهام‌بخش شاعران و نویسندگان بوده است. به عنوان مثال، در سال ۱۹۲۲، جیمز جویس کتاب اولیس را منتشر کرد که حماسه‌ای مدرن است و بازگشت ده ساله اودوسئوس به ایتاکا را در یک روز زندگی یک یهودی ایرلندی در دوبلین خلاصه کرده است. در این اثر، آیولوس، پادشاه باده‌ها، به سردبیر یک روزنامه تبدیل می‌شود که جریان‌های افکار عمومی را کنترل می‌کند، سیرن‌ها دوزن شاغل در یک پیاله‌فروشی هستند، و کرکه که انسان‌ها را به گراز تبدیل می‌کرد، خانم رئیس یک روسپی‌خانه است. تی. اس. الیوت نیز به اسطوره‌های یونانی اهمیت می‌داد: به عنوان مثال، شخصیت اصلی شعر سرزمین ویران، تیرسیاس، پیشگوی کور تبسی است. ترجمه‌ها و اقتباس‌ها نیز رونق گرفته و شکوفا شده‌اند. در سال ۱۹۴۴، نمایشنامه نویس فرانسوی ژان آنوی روایت تازه‌ای از آنتیگونه سوفوکلس را به چاپ رساند، و نشان داد که مضمون اصلی این نمایش که تقابل وجدان فردی و قانون دولتی است، می‌تواند با وضعیت‌های سیاسی معاصر، ارتباطی بلاواسطه و جالب داشته باشد. اما یقیناً شاعرانه‌ترین ترجمه‌ای که از آثار یونانی صورت گرفته است، ترجمه آزاد همسرایان آغاز نمایشنامه اودیپ در کولونوس، اثر و. ب. ییتس است.

بند سوم این شعر، تجدید خاطره کاملاً زنده و زیبایی از داستان دیمیتِر و پرسه فونه، یعنی همان اسطوره آغاز اثر حاضر است:

آن کس که به این سرزمین گام نهاده است، و گام می‌نهد
که در آن زعفران زرین و نرگس مخمور می‌شکفند
که آن مادرِ بزرگ، در سوگ دخترش به مویه نشسته است،
و سرمست از زیبایی زلال آب‌ها
رخشان در میان درختان زیتون کهنسال
گلی چیده و زندگی از کف نهاده است؛
آن کس که کفی سوس زاینده و خروشان را رؤیت می‌کند
دلفریب‌ترین چشم‌اندازهای عمر خود را دیده است.

حتی در پایان قرن بیستم نیز اسطوره‌های یونانی جذابیت خود را حفظ کرده‌اند. گرچه داستان‌های کهن به هیأت‌هایی عجیب و غریب درمی‌آیند - هراکلس همان سوپرمن امروزی است، و اودیسه (سفر پرماجرا) جدید، سفر سفینه فضایی انترپرایز به «ستارگان» است. این واقعیت که این اسطوره‌ها همچنان بازآفرینی می‌شوند، نشاندهنده استمرار میراث تخیلی نیرومند آنها است.

پیشنهادهایی برای مطالعه بیشتر

سراسر است‌ترین و لذت‌بخش‌ترین شیوه بهره‌گیری از اسطوره‌های یونانی، مطالعه آنها به همان صورتی است که خود یونانیان و رومی‌ها حکایت کرده‌اند. ترجمه اغلب آثار یونانی و لاتین موجود است. انتشارات کتابخانه ادبیات کلاسیک لوئب^۱، متون مشابهی از زبان اصلی و زبان انگلیسی را در اختیار می‌گذارد. بسیاری از ترجمه‌ها مدت‌ها پیش صورت گرفته‌اند، و لذا زبان آنها تا حدود زیادی کهنه است؛ اما برای کسانی که اندکی یونانی یا لاتین می‌دانند، و دوست دارند هر از گاهی به روایت‌های اصلی مراجعه کنند، این آثار هنوز بسیار مفیداند. برای اغلب علاقه‌مندان، مجموعه آثار کلاسیک پنگوئن ارزانتر و باب‌روزراندر. در این مجموعه اغلب متون مهم به چاپ رسیده‌اند، و به دست آوردن، حمل و نقل و خواندن آنها به آسانی میسر است. سبک و سیاق آثار این مجموعه با هم فرق می‌کند، و ترجمه‌های ایللیاد و اودیسه، به طور کلی موفق‌تر از تراژدی‌های یونانی است. ترجمه‌های شاعرانه‌تری از این آثار را د. گرن و ر. لاتیمر در متن کامل تراژدی‌های یونانی^۲ (شیکاگو، ۱۹۵۹) ارائه کرده‌اند. بجز ایللیاد و اودیسه و تراژدی‌ها، مهمترین منبع باستانی برای اسطوره‌های یونانی، احتمالاً دگردیسی‌های آوید است که باز هم آسان‌یاب‌ترین ترجمه آن در مجموعه لوئب به چاپ رسیده است. از طریق هنر یونانی نیز می‌توان به اسطوره‌های یونانی نزدیک شد؛ در این زمینه کتاب هنر و اسطوره در یونان باستان^۳، نوشته ت. ه. کارپنتر (لندن، ۱۹۸۹)، راهنمای ارزشمندی است. در زمینه اسطوره‌های یونانی چندین فرهنگ نیز موجود است. فرهنگ کلاسیک

1) Loeb Classical Library

2) D. Grene, R. Lattimore, *The Complete Greek Tragedies*.

3) *Metamorphoses*

4) T. H. Carpenter, *Art and Myth in Ancient Greece*.

آکسفورد^۱ (آکسفورد، ۱۹۶۹) حاوی مدخل‌هایی کوتاه دربارهٔ شخصیت‌های اسطوره‌ای، همراه با نویسندگان باستان و شخصیت‌های تاریخی است. اما فرهنگ اسطوره‌شناسی کلاسیک^۲، نوشتهٔ پ. گریمال (ترجمهٔ انگلیسی، آکسفورد، ۱۹۸۶) اثری جذاب‌تر و آموزنده‌تر است که حاوی گزارشی تفصیلی از کلیهٔ اسطوره‌های مهم و جزئی، یک سلسلهٔ شجره‌های خانوادگی سودمند، و تصاویری است که به خوبی انتخاب شده‌اند. شمایل‌نگاری اسطوره‌شناسی کلاسیک^۳ به وسیلهٔ یک گروه پر شمار بین‌المللی متشکل از مورخان هنر و باستان‌شناسان تدوین شده است. هدف از انجام این کار گردآوری کلیهٔ بازنمایی‌های هنری شخصیت‌های اسطوره‌ای یونانی و رومی است؛ خلاصهٔ منابع ادبی نیز در این اثر آمده است. چهار بخش دو جلدی آن اکنون به هراکلس رسیده است، و هنگامی که تکمیل شود، جای اثر نسبتاً کهنهٔ فعلی دربارهٔ این موضوع را خواهد گرفت؛ اثر فعلی فرهنگ واژگان کامل اسطوره‌شناسی یونانی و رومی^۴ نام دارد و نویسندهٔ آن راشر است.

کتاب‌های عمومی متعددی نیز به قصد استفادهٔ گروه‌های سنی معین، به بازگویی داستان‌های یونانی پرداخته‌اند. این قبیل آثار را می‌توان در کتاب‌فروشی‌ها یا کتابخانه‌ها یافت و انتخاب از میان آنها به سلیقهٔ شخصی بستگی دارد. در حال حاضر، سر رشتهٔ تفسیر اسطوره را فرانسوی‌ها در دست دارند: در دو مجموعهٔ مقاله‌ای که اخیراً منتشر شده است به خوبی می‌توان با شیوه‌های جاری تفکر آشنا شد: ر. ل. گوردون (ویراستار)، اسطوره، دین، و جامعه^۵ (کمبریج، ۱۹۸۱)، و ج. برمر (ویراستار) تفسیرهای اسطوره‌شناسی یونانی^۶ (لندن، ۱۹۸۸).

1) *The Oxford Classical Dictionary*

2) P. Grimal, *The Dictionary of Classical Mythology*

3) *Iconographicum Mythologiae Classicae* (LIMC)

4) Roscher, *Ausführliche Lexikon der griechischen und römischen Mythologie*

5) R. L. Gordon, *Myth, Religion and Society*.

6) J. Bremmer, *Interpretations of Greek Mythology*.

نمایه

آنتیاس Aeneas ۵۲	آنتایوس Antaios ۲۸	اِلِکْترا Elektra ۵۴، ۵۵	۷۳، ۷۶، ۷۷
آپسورتوس Apsyrtos ۸۲	آنتیگونه Antigone ۹۴، ۹۷	۱۰۵	بریسه ایس Briseis ۴۷
آپولون Apollon ۱۸، ۱۹	۹۸، ۹۹	الکستیس Alkestis ۲۹، ۳۰	بوزیریس Busiris ۲۸
۲۹، ۴۶، ۶۶، ۷۶	آندروگیوس Androgeos ۳۶	الکمنه Alkeme ۲۱، ۲۲	بوسیدون ۱۶
آتاماس Athamas ۷۹	آندروماخه ۱۰۳	اودوسئوس Odysseus ۳۰	پاتروکلوس Patroklos ۴۷
آتریوس Atreus ۵۴، ۵۵	آندرومدا Andromeda ۸۶	۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۲	۴۹، ۵۰
آتن ۹۸	۸۸	۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲	پارناسوس Parnassus ۷۵
آتنا Athena ۱۷، ۲۳، ۳۶	آیاس ۴۶	۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸	پاریس Paris ۴۳، ۴۴، ۵۰
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۱، ۶۷، ۶۸	آیثرا Aithra ۳۳	۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴	۵۱
۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۷۸	آیتیس Aeetes ۸۱، ۸۲	۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۱۰۶	پایریتوس Peirithoos ۳۸
۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۱	آیریس ۵۰	اودیپ Oedipus ۸۹، ۹۲	پرسئوس Perseus ۸۵، ۸۶
آدامتو ۱۰۳	آیسون Aison ۷۹	۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸	۸۷، ۸۸
آدمستوس Ademetus ۲۹	آیگستوس Aigisthos ۵۴	۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶	پرسه فونه Persephone ۹
۳۰، ۸۰	۵۵	اودیسه ۵۲	۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۷
آرتمیس Artemis ۱۸، ۲۳	آیگیوس Aigeus ۳۳، ۳۵	اورانوس Uranos ۱۵، ۱۷	۳۸، ۳۹، ۴۰، ۶۲، ۱۰۷
۴۶، ۹۱	۳۶، ۳۷، ۳۸	اورستیس Orostes ۱۲، ۱۳	پروکرسٹیس Prokrustes ۳۵
آرته Arete ۶۸، ۶۹	آیولوس Aiolos ۶۰، ۷۰	۵۴، ۵۵	پرومته ۴۲
آرس Ares ۱۷، ۱۹، ۲۰	۱۰۶	اورفئوس Orpheus ۸۰	پریام Periam ۴۴، ۴۷، ۵۰
۶۹، ۷۹، ۹۱	آیولیا Aiolia ۶۰	اوروستیوس Eurystheus ۵۱، ۵۲	۵۱، ۵۲
آرگوس Argos ۸۰	ابوالهول ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۶	۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۷، ۲۵، ۲۶	پریفیتیس Periphetes ۳۴
آرگوناتها Argonauts ۷۹	اپیدوروس Epidauros ۳۴	۲۷	پشم زرین ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۳
۸۰، ۸۱، ۸۲	اپیوس ۵۱	اوروکلایا Eurykleia ۷۴	پلوتارک ۳۸
آرگوناتیکا ۷۹	ایتوکلِس Eteokles ۹۴، ۹۷	۷۵، ۷۷، ۷۸	پلیاس Pelias ۷۹، ۸۳
آریادنه Ariadne ۱۲، ۳۷	۹۸، ۹۹	اورپید Euripids ۸۹، ۹۲	پلیوس Peleus ۴۲، ۴۳
آشیل ۱۴، ۱۵، ۴۲، ۴۵، ۴۶	آتولوکوس Autolykos ۸۰	اوگیا Ogygia ۶۷	۴۵، ۴۶، ۵۰، ۸۰
۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲	آتونونه Autonoe ۹۱	ایتاکا Ithaca ۵۷، ۶۲، ۶۳	۹۱، ۹۲
۶۴، ۶۹	ادوسئوس ۷۸	۷۰، ۷۲، ۷۴، ۱۰۶	پسنه لوبه ۵۷، ۶۳، ۶۴، ۷۰
آفرودیته ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰	ایرس Eris ۴۲	ایدومنه ثو ۱۰۳	۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸
۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۲، ۶۹، ۹۱	اسبان دیومدس ۲۶	ایسمینه Ismene ۹۴، ۹۷	پوسیدون Poseidon ۱۷
آکروپلیس ۳۸، ۳۷	اسبهای انسان خوار ۲۶	ایفیژنی Iphigeneia ۴۶	۱۹، ۳۳، ۳۶، ۴۲، ۵۱، ۵۸
آگاممنون Agamemnon ۴۵	دیومدس ۲۶	۵۴، ۱۰۳	۶۷، ۸۱، ۸۶
۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۴، ۵۵، ۶۴	اسطیل های آوگیا ۲۵	ایفیژنی و اولاد ۱۰۳	پولوبوس Polybus ۹۳، ۹۶
۱۰۵	اسکایرون Skiron ۳۵	ایلیاد ۴۵	پولودکتیس ۸۵، ۸۶
آگاوه Agave ۹۱، ۹۲	اسکوروس Skyros ۳۸، ۳۹	ایلیتایه ۱۷	پولودوروس Polydorus ۹۱
آلکستیس ۳۰	اسکولا Skylla ۶۵، ۶۶	اینو Ino ۶۸، ۷۹، ۹۱	پولودیوکس Polydeukes ۸۰
آلکینوس Alkinous ۶۸	۷۰	ایورودیکه ۹۹	پسولوفموس Polyphemos
۶۹، ۷۰	اسکولوس Aeschylus ۸۹	ایوری لوخوس Aurylochos ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۷	۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۷
آمفیاراتوس Amphiaraos ۸۰	۹۸	۶۱، ۶۲	پولونیکس Polyneikes ۹۴
	اطلس ۲۷	ایومایوس Eumaios ۷۲	۹۷، ۹۸

۸۶، ۲۸ Nereus نیریوس	Clytemnestra کیلیتمنسترا	۱۰۲، ۹۲، ۹۱، ۳۷	۳۳ Pittheus پیتئوس
نسوس ۳۰	۶۴، ۵۵، ۵۴، ۴۷	۴۷ Rhesus رسوس	۸۲ Talos تالوس
نوستوی ۵۲	۳۹ Kleisthenes کلیستینس	۳۸ Romulus رومولوس	۶۴ Tantalus تانتالوس
۵۰ Virgil ویرژیل	کننور ۳۸	۱۵ ریه،	۸۱، ۶۲، ۱۴ Tebes تبیس
۱۷، ۱۰، ۹ Hades هادس	۷۰، ۵۷ Cyclops کوکلوپ‌ها	زئوس ۹، ۱۰، ۱۴، ۱۵، ۱۶،	۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹
۳۸، ۲۷	۸۱، ۷۹ Kolchis کولخیس	۲۹، ۲۷، ۲۳، ۲۱، ۱۸، ۱۷	۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶
۸۱ Harpy هاریپی	۷۰، ۵۷ Cicones کیکن‌ها	۷۳، ۶۰، ۵۰، ۴۴، ۴۲، ۳۸	تیس ۱۴، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۷
۹۹ Haimon هایمون	۲۸، ۲۷، ۱۵ Gaia گایا	۹۱، ۸۹، ۸۵، ۷۹	۵۱، ۴۹
هیبه ۱۷	گرازکرومونی ۳۵	۸۰ Zetes زیتیس	تروا ۱۵، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۵
۲۳، ۲۱، ۱۷، ۱۶ Hera هرا	۸۶ Graiai گرایای	سرمدوسا ۸۶	۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴
۹۱، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۲۷، ۲۶	گرگن ۸۷، ۸۶، ۸۵	سیمله ۹۱، ۹۰، ۸۸	۷۰، ۶۹
۱۴ Herakles هراکلیس	گل‌گیرون ۲۷	۱۰۳	تروزین ۳۶، ۳۳ Trozen
۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱	گیرون ۲۷ Geryon	۸۹ Sophocles سوفوکلس	۲۸ Triton تریتون
۳۸، ۳۶، ۳۳، ۲۸، ۲۷	لائرتس ۸۰، ۷۱، ۶۳	۱۰۶، ۹۸، ۹۷، ۹۴	تریناکیه ۶۶ Thrinakie
۱۰۷، ۹۲، ۸۱، ۸۰، ۶۴، ۴۲	لائستروگون‌ها ۷۰	سیرن‌ها ۶۵، ۶۴ Sirens	تسیوس ۳۳، ۲۶ Theseus
۱۸، ۱۰ Hermes هرمس	لائستروگونیا Laistrogania	۱۰۶، ۷۰	۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴
۶۷، ۶۲، ۵۰، ۴۴، ۲۰، ۱۹	۶۱	سیزیف ۶۴	۹۸، ۹۷
۸۶	لایس ۳۸	سینون ۵۲، ۵۱ Sinon	تسیون ۳۹
هرمونیا ۹۱	لایوس ۹۴، ۹۳، ۹۲ Laios	سینیس ۳۵، ۳۴ Sinis	تیلماخوس ۴۵ Telemachos
۴۴ Hermione هرمیونه	۹۶	شلایمان، هاینریش ۴۱	۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۵۷
۲۸، ۲۷ Hesperid هسپرید	لوتوس‌خواران ۷۰، ۵۷	فایاکه‌ها ۶۷ Phaiacians	۷۷، ۷۶، ۷۵
۱۷ Hestia هستیا	لوکومیدس ۳۸ Lykomedes	۷۰، ۶۹، ۶۸	توتیسین ۵۴ Thyestes
۱۷ Hephaistos هفایستوس	لیدا ۴۴	فاینیوس ۸۱ Phinus	تیرسیاس ۶۲ Teiresias
۸۲، ۸۱، ۴۸، ۲۵، ۱۹، ۱۸	مانداها ۹۲، ۹۱ Maenads	فریکسوس ۷۹ Phrixos	۱۰۶، ۹۹، ۹۴، ۶۶، ۶۳
۹ Hekate هکاته	میناتور ۱۵ Minotaur	فیدرا ۱۰۳	تیفوس ۸۰ Tiphys
۵۲، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷ هکتور	۳۷، ۳۶	کادموس ۸۹، ۸۱ Kadmos	جیسون ۸۱، ۸۰، ۷۹ Jason
۷۹ Helespont هلسپونت	۱۸، ۱۷ Metis متیس	۹۲، ۹۱، ۹۰	۸۴، ۸۳، ۸۲
۸۲	مندئا ۸۴، ۸۳، ۸۲	کاساندر ۵۱	خاروبدیس ۶۶ charybdis
۵۲، ۴۵، ۴۴، ۳۸، ۱۴ هلن	مدوسا ۸۷، ۸۶	کاستور ۸۰ Kastor	۷۰
۷۲	مسنی ۵۴، ۴۵، ۴۱	کالائیس ۸۰ Kalais	خروسس ۴۶ chryses
۷۹ Helle هله	معمای ابوالهول ۹۲	کالخاس ۴۶ Kalchas	خروسه‌ایس ۴۶ chryseis
۹ هلیوس	ملیگر ۸۰ Meleager	کالپسو ۷۰، ۶۷ Calypso	۴۷
۳۱ Hyllos هولوس	مینلائوس ۳۸ Menelaos	۷۲	دانائ ۸۸، ۸۷، ۸۵ Danae
یوکاسته ۹۴، ۹۲ Yocasta	۷۲، ۵۴، ۴۶، ۴۵، ۴۴	کرتون ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۴	دایدالوس ۳۶
۹۶	میدیا ۳۶، ۳۵ Medea	کیربروس ۲۷ Cerberus	دایه‌نایره ۳۱، ۳۰
یولائوس ۲۳ Iolaos	مینوس ۳۷، ۳۶ Minos	۲۸	دیدامیا ۴۵
یولکوس ۸۲، ۷۹ Iolkos	۸۲	کیرکون ۳۵ Kerkyon	دیکتوس ۸۵
۸۴، ۸۳	نئوپتولموس Neoptolemos	کیرکه ۶۳، ۶۲، ۶۱ Circe	دیمیتیر ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۷
	۶۴، ۵۲، ۵۱، ۴۵	۱۰۶، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴	۱۰۷، ۱۸
	نوسیکا ۶۹، ۶۸ Nausikaa	کرونوس ۱۶، ۱۵ Kronos	دیومیدس ۴۸، ۴۷، ۴۶
	ناکسوس ۳۷ Naxos	۱۷	دیونوسوس ۲۰، ۱۸، ۱۲

